

و اگر از او پرسیم دوست و هم‌رزم تو کجاست، بگوید نمی‌دانم، و چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویید.

گوید: غالب تکبیر گفت و مسلمانان هم تکبیر گفتند و شمشیرها را بیرون کشیدند. ما چهارپایان و شتران موجود را که کنار چاههای آب بسته بودند، محاصره کردیم. مردان آنها آهنگ جنگ کردند و ساعتی با آنها جنگ کردیم و شمشیر در ایشان نهادیم و فریاد می‌کشیدیم و شعار خودمان را که «أیت! أیت! بمیران، بمیران» بود تکرار می‌کردیم. أسامة بن زید مردی از دشمن را که نامش نهبک بن مرداس بود تعقیب کرد و از صحنه دور شد، و ما افراد حاضر را در محاصره گرفتیم و گروهی را کشتیم و زنان و چهارپایان آنها را هم گرفتیم. غالب که فرمانده ما بود، پرسید: أسامة بن زید کجاست؟ ساعتی از شب گذشته بود که أسامة بن زید آمد. فرمانده ما او را به سختی ملامت و سرزنش کرد و گفت: مگر متوجه آنچه به تو گفته بودم نشدی؟ گفت: من در تعقیب مردی از دشمن بودم که مرا مسخره می‌کرد، و همین که نزدیک او رسیدم و با شمشیر زخمی بر او زدم، بانگ برداشت که «لا اله الا الله». فرمانده گفت: آیا پس از آن شمشیرت را غلاف کردی؟ گفت: نه به خدا سوگند، چنان نکردم و همچنان بر او ضربه زدم تا به کام مرگ در آوزدمش. گوید: همگی گفتیم: بسیار بد کردی، این چه کاری است که کرده‌ای؟ مردی را که «لا اله الا الله» گفته است کشته‌ای!! أسامة به شدت پشیمان شد و بردست و پای ببرد. ما شتران و بزها و زنها و بچه‌ها را به غنیمت و اسارت گرفتیم که به هر یک از شرکت کنندگان در این جنگ ده شتر یا معادل آن بز و گوسپند رسید. هر یک از شترها را معادل ده گوسپند یا بز حساب می‌کردند.

شیل بن غلاء، از قول ابراهیم بن حویصه، از پدرش، از أسامة بن زید برایم نقل کرد که گفت: در این سرته فرمانده ما میان ما پیمان برادری بست و هم‌رزم و برادر من در اینجا ابوسعید خدری بود. أسامة گوید: پس از این که نهبک بن مرداس را کشتم از این پیشامد در درون خود بسیار احساس ناراحتی می‌کردم به طوری که هیچ قدرتی حتی برای غذا خوردن نداشتم. چون به مدینه رسیدم رسول خدا (ص) مرا در آغوش کشیدند و بوسیدند و من هم آن حضرت را در بر گرفتم. سپس فرمودند: ای أسامة اخبار این جنگ را بگو! گوید: أسامة شروع به نقل اخبار جنگ کرد و چون موضوع کشتن نهبک بن مرداس را گفت، پیامبر (ص) فرمودند: ای أسامة او را در عین حالی که «لا اله الا الله» گفته بود کشتی؟ أسامة شروع به بهانه تراشی کرد و گفت: ای رسول خدا، او این کلمه را برای نجات از مرگ بر زبان راند. پیامبر (ص) فرمودند: مگر قلب او را شکافته‌ای و فهمیده‌ای که او راستگو یا دروغ‌گوست؟ أسامة گفت: از این پس هر-

کس را که «لا اله الا الله» بگوید نخواهم کشت. و أسامة می‌گفت: آرزومند بودم که ای کاش تا آن روز مسلمان نشده بودم.

مَعمر بن راشد، با اسناد خود از مقداد بن عمرو روایت می‌کرد که: به رسول خدا گفتم اگر مردی از کافران به جنگ من بیاید و یکی از دستهایم را با شمشیر قطع کند و سپس از من بگریزد و به درختی پناه ببرد و بگوید «در راه خدا مسلمان شدم» آیا پس از این حق دارم او را بکشم؟ پیامبر (ص) فرمودند: نه او را مکش! گفتم: اگر او را بکشم چه خواهد بود؟ فرمود: در آن صورت او به مقام و منزلت تو خواهد رسید که پیش از کشتنش دارا بوده‌ای و تو به منزلت او پیش از آنکه اسلام بیاورد خواهی بود.

### سریه غالب بن عبدالله با بنی عبد بن ثعلبه در منطقه مِیْقَعَه در رمضان سال هفتم

عبدالله بن جعفر، از ابن ابی عون، از یعقوب بن عتبّه برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) از جنگ کُدر برگشتند مدتی در مدینه اقامت داشتند. یسار غلام پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من می‌دانم که بنی عبد بن ثعلبه در فکر حمله و شیخون هستند، گروهی را همراه من به سوی ایشان گسیل فرمای. پیامبر (ص) غالب بن عبدالله را با یکصد و سی نفر همراه یسار اعزام فرمود.

یسار با همراهان خود حرکت کرد و آنها را از کوره راهها می‌برد. بین راه غذای ایشان تمام شد و به زحمت افتادند، چنانکه خرماها را یکی یکی تقسیم می‌کردند. اندک اندک مسلمانان نسبت به یسار سوء ظنی پیدا کردند و پنداشتند که در اسلام خود منافق است؛ و شبانگاهی به جایی رسیدند که سیل آنجا را کنده بود. همینکه یسار آن را دید تکبیر گفت و اظهار کرد، به پیروزی رسیدید، و دستور داد که از همان مسیل حرکت کنند تا به هدف برسند.

مسلمانان ساعتی در کمال سکوت و آرامش در مسیل حرکت کردند و اگر صحبتی هم می‌کردند در کمال آهستگی بود تا اینکه به بیشه‌ای رسیدند. یسار به یاران خود گفت: اگر در اینجا مردی با صدای بلند فریاد بکشد دشمن خواهد شنید، حالا تصمیم خود را بگیرید! غالب گفت: ای یسار بیا من و تو با هم برویم و یاران خود را در همین حال بگذاریم که کمین بگیرند.

(۱) مِیْقَعَه، نام ناحیه‌ای در نجد است که بعد از منطقه بطن نخل قرار دارد و فاصله میان آن و مدینه، هشت جایار است.



گردد: چنان کردیم و بیرون رفتیم و تا آنجا رفتیم که دشمن در دید ما قرار گرفت و ما صدای مردم، جویانها و دامها را می شنیدیم. پس به سرعت پیش یاران خود برگشتیم و همگان به راه افتادیم تا نزدیک قبیله رسیدیم. غالب بن عبدالله که امیر ایشان بود، مسلمانان را نصیحت فرمود و ایشان را به جهاد ترغیب کرد، و آنها را از اینکه دشمن را تا راه دور تعقیب کنند منع کرد و آنان را دو به دو همراه کرد، و گفت: چون من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگویند! غالب تکبیر گفت و دیگران هم تکبیر گفتند و خود را میان دشمن زدند و شتران و بزها و گوسپندان را به غنیمت گرفتند، و به هر کس از دشمن که برخوردند او را کشتند؛ و در آن شب کنار آبی با دشمن برخوردند که نامش میفعه بود.

گوید: شتران را راندند و آهنگ مدینه کردند، و شنیده نشده است که اسیری با خود آورده باشند.

#### سریه بشیر بن سعد به جناب در سال هفتم

یحیی بن عبدالعزیز، از قول بشیر بن محمد بن عبدالله بن زید برای نقل کرد که: مردی از قبیله اشجع به نام حسیل بن نؤیره که راهنمای رسول خدا (ص) در راه خیبر بود، به مدینه آمد. پیامبر (ص) از او پرسیدند: از کجا می آیی؟ گفت: از ناحیه جناب. پیامبر (ص) فرمودند: چه خبر بود؟ گفت: گروهی از قبیله غطفان در جناب جمع شده بودند، عینیه هم کسی پیش آنها فرستاده و پیام داده بود که یا شما پیش ما بیایید یا ما پیش شما می آیم. غطفانیها گفتند شما پیش ما بیایید تا همگی به محمد حمله کنیم، و به هر حال آنها قصد حمله به شما یا اطراف مدینه را دارند.

گوید: پیامبر (ص) ابوبکر و عمر را فرا خواندند و موضوع را به آن دو خبر دادند. هر دو گفتند، بشیر بن سعد را به این کار مأمور فرمایید. پیامبر (ص) بشیر را خواستند و برای او پرچمی بستند و سیصد مرد همراه او کردند، و مقرر فرمودند تا شبها را حرکت و روزها را کمین کنند. حسیل بن نؤیره هم به عنوان راهنما همراه ایشان بود.

مسلمانان حرکت کردند. شبها راه می رفتند و روزها کمین می کردند تا در منطقه خیبر در سلاح فرود آمدند و از آنجا حرکت کردند تا نزدیک دشمن رسیدند. راهنما گفت: فاصله میان

(۱) جناب، نام سرزمینی از قبیله غطفان است، برخی هم آن را از زمینهای قبیله خزازه دانسته اند. (عیون الاثر، ج ۲، ص ۱۴۸).

(۲) سلاح یا سلاح، جایی است در منطقه و پایین خیبر. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۱۰۱).

شما و دشمن به اندازه دو سوم یا نصف روز راه است، اگر دوست داشته باشید شما کمین کنید و من به عنوان پشاهنگ بیرون می روم و برای شما خبر می آورم، اگر هم دوست داشته باشید همگی با هم می رویم. گفتند تو را پیشاپیش می فرستیم؛ و فرستادش. او ساعتی رفت و برگشت و گفت: نخستین رمه ها و گله های ایشان همین جاست، آیا دلتان می خواهد که بر آنها غارت ببرید؟ در این مورد میان مسلمانان اختلاف نظر وجود داشت، برخی گفتند اگر حالا بر اینها غارت ببریم مردان جنگی و رمه های دیگر از چنگ ما خواهند گریخت، برخی دیگر گفتند اکنون آنچه که در دسترس است غارت می کنیم و به غنیمت می گیریم و بعد هم دشمن را تعقیب می کنیم. پس بر شتران هجوم بردند و مقدار زیادی شتر به چنگ آوردند که دست و بال آنها را بر کرد. جویانها به سرعت گریختند و خود را به جمع دشمن رساندند و به آنها اطلاع دادند: آنها هم ترسیدند و پراکنده شدند و به سرزمینهای دور دست خود پناهنده شدند.

بشیر همراه یاران خود حرکت کرد و چون به منطقه دشمن رسید متوجه شد که کسی آنجا نیست، لذا با شترانی که به غنیمت گرفته بودند برگشتند. هنگام مراجعت در منطقه سلاح به یکی از جاسوسان عینیه برخوردند و او را کشتند، و سپس به جمع سپاه عینیه برخوردند. عینیه متوجه ایشان نبود که مسلمانان به آنها تیراندازی و حمله کردند و سپاه عینیه گریختند. یاران پیامبر (ص) آنها را تعقیب کردند و یکی دو مرد را دستگیر کرده و آن دو را به حضور پیامبر (ص) آوردند که هر دو مسلمان شدند و پیامبر (ص) هر دو را آزاد فرمودند.

گویند، حارث بن عوف مری که همیمان عینیه بود، او را دید در حالی که بر اسب ارزنده خود سوار بود و شتابان می گریخت و به سرعت بسیار زیادی اسب می تاخت. حارث از او خواست که توقف کند، و او گفت: نمی توانم بایستم، که دشمن در پی من است، یاران محمد هم اکنون فرا می رسند. حارث بن عوف به او گفت: آیا هنوز هم وقت آن نرسیده است که به خود آیی؟ می بینی که محمد همه جا را تصرف کرده است و تو تلاش بیهوده می کنی.

حارث گوید: من از سر راه سواران سپاه محمد خود را کنار کشیدم و کمین کردم، به طوری که اگر آمدند، مرا نبینند. از نیمروز تا شب ایستادم ولی هیچ کس را ندیدم و کسی در تعقیب عینیه نبود و معلوم شد که به شدت ترسیده و همین ترس از تعقیب، او را نگران کرده بود.

حارث گوید: بعد عینیه را دیدم و گفتم: من تا شب آنجا ایستادم و کسی را ندیدم که در تعقیب تو باشد. گفت: آری، همین طور است، ولی من از اسیر شدن ترسیدم، و می دانی که وضع من غیر از این مورد هم پیش محمد چگونه است. حارث گوید: به او گفتم: ای مرد، ما و تو در جنگهای بنی نضیر، و بنی قریظه و خندق و بنی قینقاع و خیبر امر روشنی را دیدیم. اینها



باشوکت ترین مردم یهود بودند، و مردم همه به شجاعت و سخاوت ایشان اقرار داشتند. آنها حصارهای استوار و نخلستانهای فراوانی داشتند که اگر تمام عرب به آنها پناهنده می شدند از ایشان دفاع می کردند. چنانکه وقتی حارث بن اوس در جنگهای داخلی میان خود و قومش به آنها پناهنده شد، از او دفاع کردند، و در عین حال دیدی که چون محمد به سراغ آنها رفت چگونه این شوکت از میان رفت و چگونه خوار و زبون شدند. عیینه گفت: به خدا قسم همین طور است که می گویی، ولی نفس من مرا آرام نمی گذارد. حارث گفت: برو و همراه محمد باش. عیینه گفت: می گویی تابع و فرمان بردار شوم؟! مگر نمی دانی کسانی که به اسلام بسی گرفته اند، کسانی را که بعداً می آیند سرزنش می کنند و می گویند این ما هستیم که در جنگ بدر و جنگهای دیگر شرکت کردیم. حارث گفت: در هر صورت اگر ما پیش محمد برویم حتماً از یاران برگزیده او خواهیم شد. قریش هم فعلاً با او پیمانی دارند وگرنه محمد با آنها هم در خواهد افتاد، هنوز کار او کاملاً استوار نشده است. عیینه گفت: به خدا قسم می بینم که بیروز خواهد شد. حارث و عیینه وعده گذاشتند که به مدینه هجرت کنند و خدمت پیامبر (ص) بیابند. در این موقع فرّوه بن هبیره قشیری که آهنگ عمره داشت، به آن دو برخورد و آنها مشغول قول و قرار گذاشتن بودند و به فرّوه گفتند که چه خیالی دارند. فرّوه گفت: بهتر است صبر کنیم و بینیم قریش در این مدت که پیمان عدم تعرض به یکدیگر دارند چه می کنند، من خبر آن را برای شما می آورم. آنها هم رفتن پیش رسول خدا (ص) را به تأخیر انداختند.

فرّوه حرکت کرد تا به مکه رسید و شروع به پرس و جو کرد و متوجه شد که قریش همچنان نسبت به رسول خدا (ص) دشمنند و هرگز نمی خواهند که سر به فرمان او در آورند. فرّوه به قریش خبر داد که محمد نسبت به یهودیان خیر چه کرده است، آنگاه به قریش گفت: در عین حال رؤسای قبایل اطراف هم در دشمنی با محمد مثل شمایند. قریش گفتند، به نظر تو که سرور اهل صحرائی، چاره و رأی درست چیست؟ فرّوه گفت: معتقدم که این مدت پیمانی را که میان شما و اوست بگذرانیم و در این فاصله نظر اعراب صحرا را جلب می کنیم و همگی با او در مدینه جنگ می کنیم. فرّوه چند روزی در مکه ماند و در مجالس قریش شرکت می کرد. نوفل بن معاویه دیلی شنید که فرّوه به مکه آمده است و برای دیدن او از صحرا به مکه آمد. فرّوه پیشنهادی را که به قریش کرده بود برای نوفل نقل کرد. نوفل گفت: امیدوارم که نزد شما چیزی باشد، من هم اکنون که از آمدن تو به مکه آگاه شدم، آمدم و خواستم بگویم ما دشمنی نزدیک به خود داریم که نسبت به محمد کاملاً خیرخواه هستند و هیچ مسئله ای از کارهای ما را از او پوشیده نمی دارند. فرّوه گفت: آنها کیستند؟ نوفل گفت: خزاعه. فرّوه گفت: زشت باد کار

ایشان، امیدوارم دستشان خشک شود! حالا چه باید کرد؟ نوفل گفت: از قریش کمک بخواه و بگو که ما را علیه ایشان یاری کنند. فرّوه گفت: من این کار را برای شما و براه می کنم. سپس رزسای قریش، صفوان بن امیه، و عبدالله بن ابی ربیع، و سهیل بن عمرو را دید و گفت: می دانید چه بلایی بر شما نازل شده است؟ و گفت: شما خوشنود هستید که محمد را از میان بردارید و خوشحالی می کنید. گفتند: پس چه کار باید انجام دهیم؟ گفت: نوفل بن معاویه را برای جنگ با دشمن او که دشمن شما هم هست یاری دهید. گفتند: در این صورت محمد با سپاهی که ما را یارای مقابله با آن نیست، با ما جنگ خواهد کرد و بر ما چیره خواهد شد، و ناچار می شویم که به حکم و فرمان او تسلیم شویم و حال آنکه فعلاً ما در زمان صلح و بر دین خود هستیم. فرّوه، نوفل بن معاویه را دید و گفت: این قوم همتی ندارند و چیزی پیش آنها نیست. فرّوه در مراجعت با عیینه و حارث دیدار کرد و این خبر را به آنها داد و گفت: می بینم که قریش نسبت به محمد یقین پیدا خواهند کرد، بد نیست که شما به محمد نزدیک شوید و چاره ای بکنید. آنها دودل شدند؛ و برای رفتن پیش رسول خدا يك پا را پیش و يك پا را پس می گذاشتند.

### غزوه قضیه

محمد بن عبدالله، از قول زهری، و ابن ابی حبیبه از داود بن حصین، و معاذ بن محمد، از محمد بن یحیی بن حباب، و عبدالله بن جعفر و ابن ابی سبّره، و ابو معشر، و کسان دیگری که نامشان را نمی دانم هر يك بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده اند و من آنچه را که برایم نقل کرده اند می نویسم. گفتند، چون ماه ذیقعد سال هفتم فرارسید، رسول خدا (ص) به یاران خود دستور فرمود تا به منظور عمره ای که از ایشان قضا شده بود عمره بجای آورند، و هیچیک از کسانی که در حدیبیه شرکت داشته اند تخلف نکنند. هیچیک از کسانی که در خیبر شرکت کرده و جان سالم بدر برده بودند از این دستور تخلف نکردند. گروهی دیگر از مسلمانان هم که در حدیبیه شرکت نداشتند به قصد عمره گزاردن همراه رسول خدا (ص) بیرون آمدند. شمار مسلمانان در غزوه قضیه دو هزار نفر بود.

خارجة بن عبدالله، از قول داود بن حصین، از عکرمه، از ابن عباس برایم نقل کرد که

(۱) نام این غزوه، به صورت غزوه «عمره القضاء»، «عمره القضا» و «عمره القصاص» هم ثبت شده است. عمره القصاص مناسب ترین نام است که خداوند می فرماید «والحرمت قصاص». (الروض الانف، ج ۲، ص ۲۵۴).



گفته است: رسول خدا (ص) پس از بازگشت از خیبر و چهار ماه اقامت در مدینه، در ماه ذی‌قعدة سال هفتم از مدینه بیرون آمدند. ذی‌قعدة ماهی است که مشرکان مانع وصول پیامبر (ص) به مکه شده بودند، که خداوند متعال می‌فرماید: الشهر الحرام بالشهر الحرام و الحرمات قصاص... ماه حرام امسال به حای ماه حرام پارس است، یعنی ذوالقعدة بار که احرام عمره را به باز داشتن مکیان فسخ کردید... می‌فرماید: به واسطه اینکه شما را از خانه خدا باز داشتند در آینده (سال آینده) عمره بگزارید.

گروهی از اعراب که در مدینه حضور داشتند گفتند ای رسول خدا، به خدا سوگند که نه خود زاد و توشه‌ای داریم و نه کسی به ما کمک می‌کند و خوراکی می‌دهد. پیامبر (ص) به مسلمانان دستور فرمود تا در راه خدا اتفاق کنند، و صدقه بدهند، و از این کار خودداری نکنند که مایه هلاک و بدبختی آنها شود. آنها گفتند ای رسول خدا، چه چیز را صدقه بدهیم، در حالی که خود ما چیزی پیدا نمی‌کنیم؟ پیامبر (ص) فرمود: به هر چه ممکن باشد، اگر چه نیمی از يك دانه خرما باشد یا نوك پیکانی که با آن کسی در راه خدا حمله کند. خداوند متعال در همین مورد این آیه را نازل فرمود: و گویند این آیه در مورد ترك انفاق در راه خدا نازل شده است و انفقوا فی سبیل الله ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة... هزینه کنید در راه خدا و می‌فکنید تن‌های خویش را به دستهای خویش به هلاکت.

ثوری، از منصور بن معتمر، از ابی صالح، از ابن عباس برایم نقل کرد که می‌گفت: در راه خدا اگر چه با پرداخت يك چوبه تیر و پیکان باشد انفاق کن و بهره‌مند شو و خود را با دست خویش به هلاکت می‌فکن.

ثوری، از اعمش، از ابی وائل، از حذیفه برایم نقل کرد که گفته است: این آیه در مورد ترك انفاق در راه خدا نازل شده است.

ابن موهب، از محمد بن ابراهیم بن حارث برایم نقل کرد که می‌گفت: پیامبر (ص) برای عمره قضیه شصت شتر تومنند برای قربانی همراه خود بردند.

غانم بن ابی غانم، از عبید الله بن ینار برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) ناجیه بن

(۱) سوره ۲، بخشی از آیه ۱۹۶.

(۲) برای اطلاع بیشتر به تفاسیر فارسی از جمله تفسیر نسفی مراجعه شود - م.

(۳) سوره ۲، بخشی از آیه ۱۹۷.

(۴) برای اطلاع بیشتر به تفاسیر فارسی از جمله تفسیر نسفی مراجعه شود - م.

جندب اسلمی را بر قربانی خود گماشت و او پیشاپیش حرکت می‌کرد و در جستجوی مرغزار و درختان بود و چهار جوان از قبیله اسلم همراه او بودند.

عبدالرحمن بن حارث، از قول عبید بن ابی زهم برایم نقل کرد که می‌گفته است: من از کسانی بودم که شتران قربانی را می‌راندم و بر آنها سوار بودم.

محمد بن نعیم، از قول پدرش، از ابوهریره برایم نقل کرد که گفته است: من هم از کسانی بودم که همراه شتران قربانی حرکت می‌کردم و آنها را می‌راندم.

یونس بن محمد، از قول شعبه غلام ابن عباس برایم نقل کرد که می‌گفت: پیامبر (ص) به گردن شتران قربانی خود به دست خویش قلاده بستند.

معاذ بن محمد، از عاصم بن عمر برایم نقل کرد که می‌گفت: رسول خدا (ص) با خود اسلحه و زره، نیزه و کلاهخود و صد اسب هم همراه داشتند. چون به ذی الحلیفه رسیدند، اسبها را جلوتر فرستادند و محمد بن مسلمه را مأمور آن کار کردند. اسلحه را نیز جلوتر فرستادند و بشیر بن سعد را مأمور آن فرمودند. عده‌ای گفتند، ای رسول خدا، اسلحه برداشتید و حال آنکه قریش شرط کرده اند که بر آنها وارد نشویم مگر با سلاح مسافر، و شمشیرها هم باید در غلاف باشد. پیامبر (ص) فرمود: ما این اسلحه را وارد حرم نخواهیم کرد بلکه نزدیک ما خواهد بود که اگر حمله‌ای از طرف قریش صورت گرفت اسلحه به ما نزدیک باشد. گفتند، ای رسول خدا، مگر در این مورد از قریش می‌ترسید؟ آن حضرت سکوت فرمود و دستور داد تا شتران قربانی را پیش ببرند.

ابن ابی سبیره، از موسی بن میسرّه، از جابر بن عبدالله نقل کرد که: پیامبر (ص) از در مسجد احرام بست، چون از راه فرع طی طریق فرمود، و اگر چنین نبود از منطقه بیداء احرام می‌بست.

ابن ابی سبیره، از موسی بن میسرّه، از عبدالله بن ابی قتاده، از قول پدر او نقل کرد که: در مسیر عمره القضیه از فرع گذشتیم و دوستان دیگر من مجرم بودند. من گور خری دیدم و به آن حمله کردم و پاهایش را زدم و با گوشت آن بیش یاران خود آمدم. گروهی از گوشت آن خوردند و گروهی خودداری کردند. من در این باره از رسول خدا (ص) پرسیدم و آن حضرت فرمودند:

(۱) منظور از قلاده بستن به گردن شتر یا گاو قربانی، این بوده است که برای مشخص شدن آن حیوان، لنگه نعل یا جورابی را که در آن نماز گزارده باشند، برگردن حیوان می‌بستند. اعمال دیگری هم در کتب فقهی به این منظور آمده است که برای اطلاع بیشتر می‌توان به آنها مراجعه کرد - م.



بخور! ابوقناده گوید: در حَجَّة الوداع پیامبر (ص) از بیداء محرم شدند، و حال آنکه در این عمره از مسجد مدینه احرام بستند چون بیداء در مسیر راه نبود.

واقعی گوید: رسول خدا حرکت فرمود و تلبیه و لبیک می گفت و مسلمانان هم لبیک می گفتند. محمد بن مسلمة همراه اسبها به مَرَّ الظُّهْران رسید و آنجا تنی چند از قریش را دید. قریشیان از محمد بن مسلمة پرسیدند: چه خبر است؟ گفت: انشاءالله فردا صبح رسول خدا اینجا خواهند بود. چون قریشها سلاح زیادی هم همراه بشیر بن سعد دیدند، به سرعت بیرون رفتند و خود را به قریش رساندند و خبر دادند که چه مقدار اسب و اسلحه دیده اند. قریش ترسیدند و گفتند: به خدا قسم چه حادثه بزرگی پیش آمده است، با اینکه ما در پیمان و زمان صلح هستیم چرا محمد با یاران خود به جنگ ما آمده است؟ پیامبر (ص) در ناحیه مَرَّ الظُّهْران فرود آمدند، و سلاحها را به منطقه بطن یَاجُج فرستادند و از آنجا علامتهایی که برای حرم گذاشته بودند، دیده می شد. قریش هم مِکْرَز بن حَفْص بن اَحْنَف را همراه تنی چند از قریشیان گسیل داشتند تا با پیامبر (ص) در بطن یَاجُج ملاقات کنند. پیامبر (ص) همراه اصحاب خود و هذی و سلاح بودند که به یکدیگر رسیدند و آنها گفتند ای محمد، به خدا سوگند هیچگاه نه در دوران کوچکی و نه بزرگی معروف به غدر و مکر نبودی! حالا با اسلحه به حرم الهی و قوم خود وارد می شوی؟ و حال آنکه شرط کرده بودی که فقط با اسلحه مسافرو شمشیرهای غلاف - کرده وارد خواهی شد. پیامبر (ص) فرمودند: ما وارد مکه نخواهیم شد مگر به همان طریق. مِکْرَز بن حَفْص همراه یاران خود شتایان به مکه برگشت و گفت: محمد با اسلحه وارد مکه نخواهد شد، او پای بند همان شرطی است که کرده است.

چون مِکْرَز این خبر را آورد، قریش از مکه به قلعه کوهها رفتند، و گفتند به محمد و اصحاب او نگاه هم نمی کنیم. پیامبر (ص) دستور دادند تا قربانیها را پیشاپیش ببرند و در محل ذی طوی نگهداری کنند. پیامبر (ص) و اصحاب ایشان حرکت کردند و آن حضرت بر قصواء ناقه خود سوار بودند و یاران ایشان در حالی که شمشیرها را کشیده بودند، گرداگرد آن حضرت لبیک می گفتند. چون به ذی طوی رسیدند پیامبر (ص) همچنان که سوار بر ناقه بودند، ایستادند و مسلمانان بر گرد آن حضرت بودند. آنگاه از دروازه هایی که بر جانب حَجون است وارد مکه شدند و عبدالله بن رواحه لگام ناقه را گرفته بود.

سعید بن مسلم، از قول زید بن قَسِیْط، از عبید بن خدیج، از قول مردی از اصحاب رسول خدا (ص) نقل کرد: پیامبر (ص) تا هنگام ورود به نزدیک خانه های مکه لبیک گفتن را قطع نفرمودند.

أسامة بن زید، از قول عمرو بن شُعَیْب، از پدرش، از قول جدش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) تا هنگامی که رکن کعبه را استلام فرمود همچنان لبیک می گفت.

عائذ بن یحیی، از قول ابوالحویرث برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) دوست نفر را برای مراقبت از سلاحها گماشت و اوس بن خولی را فرمانده ایشان فرمود.

یعقوب بن محمد بن عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی صَعْصَعَه، از حارث بن عبدالله بن کعب، از ام عُمارة برایم نقل کرد که می گفته است: من در عمره القضیه همراه رسول خدا (ص) بودم و قبلاً هم در جنگ حدیبیه شرکت کرده بودم، گویی هم اکنون رسول خدا (ص) را می بینم که به کعبه رسید و همچنان سوار بر ناقه خود بود و این رواحه لگام ناقه را در دست داشت. هنگامی که رسول خدا (ص) نزدیک رکن کعبه رسید، مسلمانان برای او صف بسته بودند، و آن حضرت رکن را با عصای سرکج خود استلام فرمود و در آن حال بخشی از جامه احرام خود را زیر بغل سمت راست خود جمع کرده بودند و همچنان سوار ناقه خود بودند. مسلمانان هم در حالی که جامه احرام خود را به همان شکل در آورده بودند، همراه رسول خدا (ص) طواف می کردند، و عبدالله بن رواحه این اشعار را می خواند:

خَلُّوا بَنِي الْكُفَّارِ عَنْ سَبِيلِهِ      إِنِّي شَهِدْتُ أَنَّهُ رَسُولُهُ  
حَقًّا وَ كُلَّ الْخَيْرِ فِي سَبِيلِهِ      نَحْنُ قَتَلْنَاكُمْ عَلَى تَأْوِيلِهِ  
كَمَا ضَرَبْنَاكُمْ عَلَى تَنْزِيلِهِ      ضَرْبًا يُزِيلُ الْهَامَ عَنِ مَقِيلِهِ  
وَ يُذْهِلُ الْخَلِيلَ عَنِ خَلِيلِهِ

ای فرزندان کافران از راه محمد (ص) دور بروید،

که من گواهی می دهم او رسول خداست،

رسول برحق و تمام خوبیها در راه اوست،

ما شما را بر تأویل قرآن می کشیم

همچنان که درباره تزیل آن ضربه ها به شما زدیم،

ضربه هایی که سرها را از گردن جدا می کرد،

و دوست را از رسیدگی به دوست وامی داشت

عمر بن خطاب چون این اشعار را شنید، اعتراض کرد و گفت: ای پسر رواحه!! پیامبر

(ص) فرمود: ای عمر، من خود این اشعار را می شنوم! و عمر سکوت کرد.



اسماعیل بن عباس، از ثابت بن عجلان، از عطاء بن ابی رباح برایم نقل کرد که گفت: جبرئیل (ع) نازل شد و به پیامبر (ص) گفت: مشرکان بر فراز کوهند و شمارا می بینند، میان رکن یمانی و رکن حجرالاسود، حرکت کنید؛ و چنان کردند.

ابراهیم بن اسماعیل، از داود بن حُصَین، از عِکْرَمَه، از ابن عباس نقل کرد که: پیامبر (ص) طواف گرد خانه و سعی بین صفا و مروه را سواره انجام دادند و دور هفتم سعی در مروه تمام شد که ستران قربانی را آنجا نگهداشته بودند. پیامبر (ص) فرمودند: همین جا و هر دره ای از مکه می تواند کستارگاه باشد. و ستران را کنار مروه کشتند.

واقعی می گوید: گروهی هم در این عمره همراه رسول خدا (ص) آمده بودند که در حُدَیبِیَه شرکت نکرده بودند و آنها قربانی نکردند، و کسانی که در حُدَیبِیَه شرکت داشتند در قربانی شرکت کردند.

یعقوب بن محمد، از عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی صَعْتَمَه، از حارث بن عبدالله، از قول ام عُمّاره برایم نقل کرد که می گفت: هیچیک از کسانی که در حُدَیبِیَه شرکت کرده بودند از شرکت در عمره القُضِیَه خودداری نکردند مگر کسانی که کشته شده یا مرده بودند. گوید، من و گروهی از بانوان در حُدَیبِیَه شرکت کرده بودیم که موفق به رسیدن به کعبه نشدیم و در حُدَیبِیَه موهای خود را کوتاه کرده بودیم و سپس برای قضای این عمره در عمره القُضِیَه شرکت کردیم. گوید: پیامبر (ص) میان صفا و مروه، قربانیها را سر بریدند. از کسانی که در حُدَیبِیَه شرکت کرده بودند و در خیبر کشته شدند و در عمره القُضِیَه نبودند، اینان هستند: ربیعَه بن اکثم، رِفَاعَه بن مسروح، ثَقَف بن عمرو، عبدالله بن ابی اُمیّه بن وهب اسدی، ابو صیّاح، حارث بن حاطب، عدی بن مُرّه بن سُرّاقه، اوس بن حبیب، اُنَیف بن وائل، مسعود بن سعد زُرَقِی، پسرین - البراء و عامر بن الاکوع.

ابن عباس نقل می کند که: پیامبر (ص) در عمره القُضِیَه دستور فرمود تا مسلمانان قربانی با خود ببرند، هر کس بتواند شتر بکشد و هر کس نتواند گاو قربانی کند. و کسی گاوهایی با خود آورده بود که مردم آنها را از او خریدند.

حزام بن هشام، از قول پدرش برایم نقل کرد که: خیراش بن اُمیّه در مروه سر پیامبر (ص) را تراشید.

عبدالحمید بن جعفر، از محمد بن یحیی بن حبان نقل می کرد که: معمر بن عبدالله عدوی سر پیامبر (ص) را تراشید.

علی بن عمر، از عبدالله بن محمد بن عقیل، از سعید بن مُسَیب نقل می کرد: چون پیامبر

(ص) مناسک عمره خود را انجام داد، وارد خانه کعبه شد و همچنان در کعبه مشرف بود تا بلال اذان ظهر را بر پشت بام کعبه گفت، و رسول خدا (ص) به بلال چنین دستور فرموده بود. عِکْرَمَه بن ابی جهل گفت: خداوند ابوجهل را گرامی داشت که شنید این برده چه می گوید. صفوان بن اُمیّه هم گفت: خدا را سپاس که پدرم را پیش از اینکه این صحنه را ببیند برد. خالد بن اَسید گفت: خدا را شکر که جان پدرم را گرفت و امروز را ندید که بلال بر فراز کعبه چنین نعره بکشد. سُهیل بن عمرو و مردانی که همراه او بودند چون بانگ اذان را شنیدند چهره های خود را پوشاندند.

ابراهیم بن اسماعیل از داود بن حُصَین برایم نقل کرد: رسول خدا (ص) در عمره القُضِیَه وارد خانه کعبه نشدند، بلکه کسی را پیش قریش فرستادند و آنها از اجازه دادن خودداری کردند و گفتند: این موضوع از شرایط تو نبوده است. پیامبر (ص) دستور فرمود تا بلال در آن روز فقط يك مرتبه بر فراز کعبه اذان بگوید، و این کار تکرار هم نشد؛ و این صحیح تر است.

ابن ابی حَبِیبه، از داود بن حُصَین، از عِکْرَمَه، از ابن عباس برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) میمونه را در حالی که مُحْرَم بودند خواستگاری فرمود، و این کار را برعهده عباس بن عبدالمطلب گذاشتند، و همچنان که مُحْرَم بودند او را عقد فرمودند.

هشام بن سعد، از عطاء خراسانی، از سعید بن مُسَیب نقل می کرد که: چون رسول خدا (ص) از احرام بیرون آمدند میمونه را عقد فرمودند.

ابن ابی حَبِیبه، از داود بن حُصَین، از عِکْرَمَه، از ابن عباس نقل می کرد که، می گفت: عُمّاره دختر حمزه بن عبدالمطلب که مادرش سلمی دختر عُمَیس است در مکه بود. چون پیامبر (ص) در عمره القُضِیَه به مکه آمدند علی (ع) با پیامبر (ص) صحبت کرد و گفت: چرا دختر عموی خود را که یتیم است میان مشرکان مکه بگذاریم؟ پیامبر (ص) او را از بیرون بردن عُمّاره نهی فرمودند، و علی (ع) عُمّاره را از مکه بیرون آورد. زید بن حارثه که وصی حمزه بود و به هنگام عقد اخوت اسلامی رسول خدا (ص) میان او و حمزه عقد برادری بسته بودند، گفت: من از همه به نگهداری او سزاوارترم، چون او دختر برادر من است. چون جعفر بن ابی طالب این مطلب را شنید گفت: خاله مانند مادر است و چون خاله او، اسماء بنت عُمَیس همسر من است من سزاوارتر برای نگهداری اویم. علی (ع) گفت: جای تعجب است که می بینم در مورد دختر عموی من اختلاف می کنید! من او را از میان مشرکان بیرون آوردم و نسب شما هم به او بیشتر از من نیست، خودم برای نگهداری او از شما سزاوارترم. پیامبر (ص) فرمودند: من میان شما حکم خواهم کرد. اما تو ای زید، دوستدار خدا و رسول خدایی، اما تو ای علی، برادر و دوست



منی، و تو ای جعفر، از لحاظ شکل و خوی همچون منی، و تو سزاوارتر به نگهداری اوایی. چون خاله اش همسر تو است و نمی توان زنی را در حالی که عمه یا خاله او همسر انسان باشد به زنی گرفت. و در این مورد به نفع جعفر حکم فرمودند. واقدی گوید: همینکه رسول خدا (ص) به نفع جعفر حکم فرمودند، جعفر برخاست و برگرد رسول خدا (ص) شروع به خرامیدن و پایکوبی کرد. رسول خدا (ص) فرمودند: این چه کاری است؟ گفت: ای رسول خدا، نجاشی هرگاه از کسی خوشش می آمد برمی خاست و دور او می چرخید.

به پیامبر (ص) گفته شد، عماره را به همسری برگزینید! و آن حضرت فرمود: او برادرزاده شیرین من است. پیامبر (ص) او را به همسری سلمه پسر ابوسلمه درآوردند، و می فرمود: آیا پاداش خوبی به سلمه دادم؟

عبیدالله بن محمد برایم نقل کرد: ظهر روز چهارم درحالی که پیامبر (ص) در مجلس انصار نشسته بود و سعد بن عباده با آن حضرت گفتگو می کرد، سهیل بن عمرو و حوطب بن عبدالعزی آمدند، و گفتند: مهلت تو سر رسیده است، از اینجا برو! پیامبر (ص) فرمود: چه می شود و برای شما چه زحمتی خواهد داشت اگر بگذارید که من میان شما عروسی بکنم و ولیمه ای برای شما بسازم؟ آن دو گفتند: ما را نیازی به ولیمه تو نیست، زودتر از پیش ما برو! بعد گفتند: ای محمد، تو را به خدا وعهدی که میان ما و تو است سوگند می دهیم که از سرزمین ما بیرون بروی، که سه روز قرارداد تمام شده است. پیامبر (ص) در هیچ خانه ای در مکه سکونت نفرموده بود، بلکه در محله ابطح خیمه ای از چرم برای آن حضرت زده بودند و همانجا بودند تا از مکه بیرون رفتند و زیر سقف هیچ خانه ای داخل نشاندند. سعد بن عباده چون متوجه درستی سخن آن دو نسبت به پیامبر (ص) گردید خشمگین شد و به سهیل گفت: ای بی مادر دروغ می گویی، این سرزمین نه از تو و نه مال پدر توست، به خدا قسم پیامبر از جای خود حرکت نخواهد کرد مگر به کمال میل و خشنودی خود. پیامبر (ص) لبخندی زد و به سعد بن عباده فرمود: مردمی را که در محل ما به دیدن ما آمده اند، آزاده مکن. آن دو مرد هم پاسخ سعد را ندادند. گوید: پیامبر (ص) به ابورافع دستور حرکت دادند و فرمودند: امشب هیچ کس از مسلمانان نباید در مکه بماند.

پیامبر (ص) سوار شدند و در سرف فرود آمدند و مردم بیای پی حرکت می کردند. ابورافع توقف کرد تا به هنگام شب میمونه همسر رسول خدا (ص) را نزد آن حضرت ببرد چون شب فرا رسید ابورافع به اتفاق میمونه و همراهان او حرکت کرد و به گروهی از سفلگان مشرک برخورد که به پیامبر (ص) دشنام می دادند. ابورافع به میمونه گفت: فقط منتظر کسی از ایشان اظهار

شجاعتی بکند، تا جهان را از وجودش خالی کنم. گوید: و چنان کاری نکردند، من هم به آنها گفتم: چه کار می خواهید بکنید. به خدا قسم این اسبها و سلاح ماست که در بطن یاجج آماده است! و در آن موقع سواران نزدیک آمده و توقف کرده بودند. پیامبر (ص) پس از اینکه مسلمانان طواف خود را انجام دادند به دوست نفر دستور فرمودند که به بطن یاجج بروند و به جای دوست نفر اول از سلاحها نگهداری کنند تا آنها بیابند و مناسب خود را انجام دهند. و چنین کردند، و چون به بطن یاجج رسیدیم آنها هم برگشتند و همه حرکت کردیم.

گوید: مقدار زیادی از شب گذشته بود که به سرف رسیدیم، و پیامبر (ص) در آنجا با میمونه عروسی کرد و یکسره حرکت فرمود تا به مدینه رسید.

### سریه ابن ابی العوجاء سلمی در ذیحجه سال هفتم

محمد، از زهری برایم نقل کرد: چون رسول خدا (ص) در ذیحجه سال هفتم از عمره - القضاء برگشتند ابن ابی العوجاء سلمی را با پنجاه مرد به سوی بنی سلمی روانه فرمودند، و جاسوسی از بنی سلیم نیز همراه او بود. همینکه ابن ابی العوجاء از مدینه فاصله گرفت، جاسوس مذکور خود را به بنی سلمی رساند و موضوع را به اطلاع آنها رساند و برحذرشان داشت و آنها گروه فراوانی را جمع کردند. و چون ابن ابی العوجاء پیش ایشان رسید، آنها کاملاً آماده بودند.

چون اصحاب پیامبر (ص) چنین دیدند و متوجه جمعیت آنها شدند ایشان را به اسلام دعوت کردند؛ ولی آنها شروع به تیراندازی کرده و دعوت مسلمانان را گوش ندادند، و گفتند: ما را نیازی به آنچه که دعوتمان می کنید نیست. ساعتی به یکدیگر تیراندازی کردند و از هر سو برای دشمنان کمک و نیروی امدادی می رسید، به طوری که مسلمانان را از هر سو محاصره کردند. مسلمانان با آنها جنگ شدیدی کردند، به طوری که عموم مسلمانان کشته شدند، و فرمانده ایشان ابن ابی العوجاء هم به سختی زخمی شد و میان کشتگان افتاد و سپس خود را با زحمت فراوان نزد رسول خدا (ص) رسانید.

### اسلام عمرو بن العاص

عبدالحمید بن جعفر، از قول پدرش برای ما نقل کرد که عمرو بن العاص می گفت: من سرسختانه با اسلام ستیزه گر بودم و از آن پرهیز می کردم، در جنگ بدر همراه مشرکان آمدم و نجات یافتم، سپس در احد همراه ایشان بودم و پس از آن در جنگ خندق، با خود گفتم: چقدر



در این راه می تازی؟ به خدا قسم محمد بر قریش پیروز خواهد شد! این بود که به ملک و مزرعه خود در رهط بیوستم و از مردم کناره گرفتم و در حدیبیه و صلح آن هم مطلقاً شرکت نکردم و رسول خدا (ص) در اثر صلح حدیبیه به مدینه بازگشت و قریش به مکه برگشتند. من می گفتم: سال آینده محمد همراه یاران خود به مکه خواهد آمد و در آن صورت نه مکه منزل امنی خواهد بود و نه طائف؛ و هیچ کاری بهتر از خروج از این منطقه نیست که به هر حال بر فرض اسلام آوردن همه قریش، من مسلمان نخواهم شد. پس به مکه آمدم و گروهی از مردان خویشاوندم را که با من هم عقیده بودند، و سخن مرا می پذیرفتند و در مشکلات خود مرا مقدم می داشتند، فراخواندم و گفتم: من میان شما چگونه ام؟ گفتند، سرور و خردمند مایی، و خوش نفس و فرخنده. کاری. گفتم: می دانید که من معتقدم که کار محمد به طرز شگفت آوری بر همه امور برتری خواهد گرفت، و در این مورد چاره ای اندیشیده ام. گفتند: رأی تو چیست؟ گفتم: به نجاشی می بیوندم و پیش او می مانیم، اگر محمد پیروز شود ما پیش نجاشی خواهیم بود؛ و اگر پیرو، و زبردست نجاشی باشیم برای ما بهتر از این است که زبردست محمد باشیم، و اگر قریش پیروز شوند وضع ما معلوم است. گفتند، این رأی بسیار پسندیده است. گفتم: چیزهایی فراهم آورید که به نجاشی هدیه دهیم؛ و بهترین هدیه سرزمین ما پوستهای دباغی شده بود. گوید: مقدار زیادی پوست جمع کردیم و به راه افتادیم تا پیش نجاشی رسیدیم. به خدا قسم ما پیش او بودیم که عمر بن امیه ضمری با نامه ای از طرف رسول خدا (ص) پیش او آمد تا نجاشی، ام حبیبه دختر ابوسفیان را به ازدواج آن حضرت درآورد. چون عمرو بن امیه به حضور نجاشی رفت و بیرون آمد من به یاران خود گفتم: این عمرو بن امیه است و اگر من پیش نجاشی بروم و تقاضا کنم تا او را در اختیارم بگذارد و گردنش را بزنم قریش خوشحال خواهند شد، و بدیهی است که اگر من فرستاده محمد را بکشم برای آنها کار مهمی انجام داده ام.

عمرو بن عاص گوید: پیش نجاشی رفتم و مثل همیشه برایش سجده کردم. نجاشی گفت: دوست من خوش آمدی! لابد چیزهایی هم از سرزمین خودت برایم هدیه آورده ای؟ گفتم: آری ای پادشاه، مقدار زیادی چرم و پوست برایم هدیه آورده ام، و هدایا را پیش او بردم. او از هدایا خوشش آمد و قسمتی از آن را میان فرماندهان خود پخش کرد و دستور داد بقیه را هم در جایی نگه دارند و بنویسند هدیه از جانب کیست و مراقبت کنند. همینکه متوجه خوشنودی و شادی او شدم گفتم: ای پادشاه، مردی را دیدم که از بارگاه تو بیرون آمد که فرستاده دشمن ماست، دشمنی که صدمه زیادی به ما زده و بزرگان و گزیدگان ما را کشته است، او را به من بسپار تا بکشمش. نجاشی دستش را بالا برد و چنان ضربه ای به بینی من زد که فکر کردم آن را شکست

و از دو سوراخ بینی من خون بیرون جهید و با لباسم شروع به جلوگیری از خون کردم، و چنان خوار و زبون شدم که دوست می داشتم زمین دهان بگشاید و مرا فرود برد. آنگاه گفتم: ای ملک، اگر می پنداشتم که این موضوع را دوست نمی داری هرگز از تو نمی خواستم. گوید: نجاشی سرم کرد و سپس گفت: ای عمرو، تو از من می خواهی تا فرستاده رسول خدا را به تو تسلیم کنم؟ رسولی که ناموس اکبر همچنان که بر موسی و عیسی نازل می شد بر او هم نازل می شود، فرستاده اش را به تو بدهم تا او را بکشی؟

عمر و گوید: خداوند متعال دل مرا دگرگون کرد و با خود گفتم، عرب و عجم متوجه برحق بودن این حقیقت شده اند و تو مخالفت می کنی؟ گفتم: ای ملک تو بر این موضوع گواهی می دهی؟ گفت: آری در پیشگاه الهی چنین شهادتی خواهم داد، و تو، ای عمرو از من بشنو و او را پیروی کن که برحق است و بر همه ادیانی که با او مخالفت کنند پیروز می شود، همچنان که موسی بر فرعون و سپاه او پیروز شد.

گفتم: آیا تو از من برای اسلام بیعت می گیری؟ گفت: آری و دست پیش آورد و من با او به اسلام بیعت کردم. او طشتی خواست و خون از من بشست و جامه نو بر من پوشاند که جامه های من سراپا خون شده بود و آنها را بیرون آوردم و آنگاه پیش یاران خود برگشتم. چون جامه ملکی بر تن من دیدند خوشحال شدند و گفتند: آیا به آنچه می خواستی رسیدی؟ گفتم: خوش نداشتم در اولین دیدار به او چیزی بگویم و گفتم برای این کار پیش او بروم گشت. گفتند: راه درست همین است.

من از آنها کناره گرفتم و چنین وانمود کردم که پی کاری می روم و خود را به بندرگاه کشتیها رساندم، و متوجه يك کشتی شدم که پر از تنه درخت و آماده حرکت بود. سوار شدم و کشتی حرکت داده شد و چون به بندر شعیبه رسید، پیاده شدم. با پول و خرجی که با خود داشتم از شعیبه شتری خریدم و به قصد مدینه حرکت کردم تا به مرأ الظهران رسیدم و از آنجا حرکت کردم. چون به هله رسیدم، متوجه دو مرد شدم که جلوتر از من حرکت می کردند و در جستجوی منزل و محلی برای فرود بودند. یکی از آن دو وارد خیمه ای شد و دیگری ایستاده و هر هر شتر را نگه داشته بود. نگاه کردم، دیدم خالد بن ولید است. گفتم: ابوسلیمان تو ای؟ گفت: آری. گفتم: کجا می روی؟ گفت: می خواهم پیش محمد بروم، چون همه مردم مسلمان شده اند و هیچ کس که

(۱) شعیبه، نام بندری است در کنار یمن. (معجم ما استعجم، ص ۱۸۴).

(۲) هند، قاعدتاً، نام یکی از منازل بین راه شعیبه و مدینه است. - م



بتوان به او طعمی داشت باقی نمانده است! به خدا اگر بخواهیم مقاومتی کنیم گردن ما را خواهد گرفت، همان طور که گردن کفتار را در سوراخ لانه اش می گیرند. گفتیم: به خدا قسم من هم می خواهم پیش محمد بروم و مسلمان شوم. در این موقع عثمان بن طلحه از خیمه بیرون آمد و به من خوشامد گفت و همه در آن منزل فرود آمدیم و سپس باهم همراه شدیم و آهنگ مدینه کردیم.

فراموش نمی کنم که در محل بترابی عِنَبَه به مردی برخوردیم که فریاد می کشید: یا رباح، یا رباح! چه سودی، چه سودی! و ما این موضوع را به فال نیک گرفتیم و حرکت کردیم. گوید: آن مرد به ما نگرست و شنیدم که می گوید: مکه بعد از این دو نفر سر تسلیم فرود می آورد! و من پنداشتم که مقصود او من و خالد بن ولید است، و او با شتاب فراوان آهنگ مسجد مدینه کرد و تصور کردم که می رود تا به رسول خدا (ص) مزده و ورود ما را بدهد؛ و چنان بود که من پنداشته بودم. ما کنار مدینه شتران خود را خوابانیدیم و لباسهای خوب پوشیدیم، و در این هنگام برای نماز عصر اذان گفتند و ما باهم راه افتادیم تا پیش آن حضرت رسیدیم. چهره رسول خدا می درخشید و مسلمانان گرد او بودند و از اسلام ما اظهار خوشنودی می کردند. نخست خالد بن ولید پیش رفت و ایمان آورد و بیعت کرد، سپس عثمان بن طلحه پیش رفت و بیعت کرد، آنگاه من جلو رفتم و به خدا سوگند، هنگامی که برابر او نشسته بودم، از شرم یارای آن را نداشتم که به او نگاه کنم و با آن حضرت بیعت کردم به شرط اینکه گناهان گذشته من آمرزیده شود و در بقیه عمر گرد آن گناهان نگردم. پیامبر (ص) فرمودند: اسلام گناهان پیش از خود را محو و نابود می کند و هجرت هم گناهان پیش از خود را از بین می برد. گوید: به خدا سوگند پیامبر (ص) در اموری که پیش می آمد از وقتی که اسلام آوردیم فرقی میان ما و هیچیک از اصحاب خود نمی گذاشت. ما پیش ابوبکر هم همین منزلت را داشتیم، من پیش عمر هم همچنان بودم و حال آنکه عمر نسبت به خالد خشمگین به نظر می رسید.

عبدالحمید بن جعفر می گوید: این مطلب را برای یزید بن ابی حبیب گفتم، و او گفت: راشد خنمکار حبیب بن ابی اوس، از قول حبیب بن اوس ثقفی، و او از عمرو همین گونه نقل می کرد. گوید: به یزید گفتم، معلوم نکرد که چه وقت خالد و عمرو به مدینه آمدند؟ گفت: نه ولی می گفت اندکی پیش از فتح مکه بوده است. ولی پدرم می گفت که: عمرو و خالد و عثمان - بن طلحه اول صفر سال هشتم به مدینه آمدند.

ابوالقاسم عبدالوهاب بن ابی حبیب، از قول محمد بن شجاع، از قول واقدی می گوید: یحیی بن مغیره بن عبدالرحمن بن حارث بن هشام می گفته است که از پدرم شنیدم که خالد بن ولید موضوع مسلمانی خود را چنین نقل می کرده است: چون خدا برای من اراده خیر فرمود و محبت اسلام را در دلم افکند و سعادت و رشد به من روی آورد با خود گفتم، تو در همه این جنگها علیه محمد شرکت کردی، و من در هر جنگ که شرکت کرده ام دیده ام که محمد به سلامت برگشته است و مثل این است که تلاش بیهوده می کنم و محمد بزودی پیروز خواهد شد. چون پیامبر (ص) به سوی حُدَیبیه حرکت فرمود من با گروهی سوارکار از مشرکان بیرون آمدم و در عُسفان با آن حضرت و یارانش برخوردیم و در مقابل او ایستادم و مزاحم شدم. آن حضرت با یاران خود نماز ظهر گزارد در حالی که از طرف ما احساس امنیت می فرمود. تصمیم گرفتیم بر آنها شبیخون و غارت بریم ولی از تصمیم خود برگشتیم، و خیر در همان بود: در عین حال رسول خدا (ص) پی به تصمیم ما برده بود و نماز عصر را با یاران به صورت نماز خوف گزاردند. این مسئله موجب کمال تعجب من شد و گفتم: این مرد از جانب خدا محفوظ است! و پراکنده شدیم، و رسول خدا هم از مسیر ما جدا شد و به سمت راست رفت. و چون با قریش در حُدَیبیه صلح کرد و قریش فقط يك نصف روز از خود دفاع کرد، با خود گفتم دیگر چه چیزی باقی ماند؟ رفتن پیش نجاشی چه فایده ای دارد؟ او خودش از محمد پیروی می کند و یاران محمد پیش او در کمال امن و آسایشند. آیا مناسب است که پیش هرقل بروم و از آیین خود دست بردارم و مسیحی یا یهودی بشوم و پیرو و تابع افراد غیر عرب بشوم؟ یا آنکه در مکه با دیگران باقی بمانم؟ من در این وضع بودم که رسول خدا (ص) برای ادای عمرة القضیه وارد مکه شد، و من از مکه بیرون رفتم و شاهد ورود او نبودم. برادرم ولید بن ولید که همراه رسول خدا (ص) در عمرة القضیه وارد مکه شده بود به جستجوی من برآمده و پیدایم نکرده بود و نامه ای به این مضمون برایم نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحيم، اما بعد، چیزی برای من عجیب تر از این نیست که تو با آن همه عقل و خرد از اسلام می گریزی! آیا ممکن است آیینی مثل اسلام را کسی نشناسد؟ پیامبر (ص) درباره تو از من پرسیدند و فرمودند: خالد کجاست؟ گفتم: انشاء الله خداوند او را به اسلام درخواهد آورد. فرمودند: نباید کسی مثل خالد اسلام را شناسد! اگر او تلاش و کوشش خود را همراه مسلمانان علیه مشرکان به کار ببرد، برای او به مراتب بهتر خواهد بود، و ما او را بر دیگران مقدم خواهیم داشت. اکنون ای برادر آنچه را از دست داده ای جبران کن که موارد بسیار خوبی را تا کنون از دست داده ای».

گوید: چون نامه او به دستم رسید، به حرکت تشویق شدم و رغبت بیشتری به اسلام در من

(۱) رباح نام بتی است و اینها با توجه به معنی لغوی آن، آنرا به فال نیک گرفته اند.



بوجود آورد و گفتار رسول خدا (ص) مرا شاد کرد

خالد گوید: خوابی هم دیدم که در سرزمینی خشک و تنگ هستم و به سرزمینی وسیع و سرسبز رفتم. گفتم باید این خواب را برای ابوبکر نقل کنم و به او گفتم. او گفت: حالتی که در آن بودی و در شرك به سر می بردی همان تنگی است، و وسعت و آسایش همان تصمیمی است که برای ورود به اسلام گرفته ای و تو را به اسلام راهنمایی خواهد کرد.

گوید: چون تصمیم قطعی به حرکت گرفته تا پیش رسول خدا (ص) بروم گفتم با چه کسی همراه شوم؟ صفوان بن امیه را دیدم و گفتم: ای ابو وهب می بینی که در چه حالتی قرار داریم؟ عده ما به راستی اندک است و محمد بر عرب و عجم پیروز گردیده است، مناسب نمی بینی که پیش او برویم و از او پیروی کنیم که به هر حال شرف محمد شرف ماست؟ او به شدت از این کار خودداری کرد و گفت: اگر هیچ کس از قریش غیر من باقی نماند، هرگز از محمد پیروی نخواهم کرد. از یکدیگر جدا شدیم و با خود گفتم: این مردی مصیبت دیده است و در جستجوی انتقام و خونخواهی است، چون پدر و برادرانش در جنگ بدر کشته شده اند. پس از آن عِکْرِمَةُ بن ابی جهل را دیدم و به او هم همان چیزی را که به صفوان گفته بودم گفتم؛ او هم همان پاسخی را داد که صفوان داده بود. گفتم: پس آنچه گفتم پوشیده بدار. گفت: چیزی نخواهم گفت. من به خانه خود رفتم و دستور دادم مرکبم را آماده سازند و بیرون آمدم و به عثمان بن طلحه برخوردم. با خود گفتم: این دوست من است و بد نیست مقصدم را به او بگویم. بعد یادم آمد که پدر و خویشان او کشته شده اند و خوش نداشتم که این موضوع را بازگو کنم. بعد فکر کردم که مسئله ای نیست و من به هر حال خواهم رفت. این بود که به او گفتم: کار به این جا کشیده شده که ما مثل روباهی هستیم که در لانه اش خزیده است و اگر يك سطل آب در آن بریزند، ناچار از بیرون آمدن خواهیم شد. آن وقت مطالبی را که به صفوان و عِکْرِمَةُ گفته بودم به او نیز گفتم، و او به سرعت موضوع را پذیرفت و گفت: مثل اینکه تو می خواهی امروز حرکت کنی ولی من می خواهم فردا صبح بسیار زود حرکت کنم و مرکوب من در فسخ آماده است. با هم در یاجج قرار ملاقات گذاشتیم و قرار شد اگر او زودتر از من رسید منتظر بماند و اگر من زودتر رسیدم منتظر شوم تا برسد. او آخر شب حرکت کردیم و هنوز سپیده ندیده بود که در یاجج یکدیگر را دیدیم و حرکت کردیم. چون به هدهه رسیدیم عمرو بن العاص را دیدیم، و او

پس از خوشامد گویی به یکدیگر از ما پرسید: مقصد و مسیر شما کجاست؟ گفتم: تو چرا بیرون آمده ای؟ گفت: شما چرا بیرون آمده اید؟ گفتم: می خواهیم مسلمان شویم و از محمد پیروی کنیم. گفت: همین موضوع سبب حرکت من است. همه با هم حرکت کردیم و چون به مدینه رسیدیم کنار شهر شتران خود را خوابانیدیم. این خبر را به رسول خدا (ص) داده و ایشان خوشحال شده بودند. من جامه های خوب خود را پوشیدم و برای رفتن پیش پیامبر (ص) به راه افتادم. برادرم مرا دید و گفت: شتاب کن که به پیامبر (ص) خبر داده اند و خوشحال شده است و منتظر شماست. من تندتر حرکت کردم و چون از دور آن حضرت را دیدم لبخند زدند و همچنان لبخند بر لب داشتند تا ایستادم و براو با عنوان نبوت سلام دادم، و آن حضرت با چهره ای گشاده پاسخ سلام مرا دادند. آنگاه گفتم: گواهی می دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و تو رسول اوئی. فرمود: سپاس خدای را که تو را راهنمایی فرمود، من در تو عقلی سراغ داشتم و امیدوار بودم که تو را وادار به تسلیم خیر و نیکی کند. گفتم: ای رسول خدا شما شاهد بوده ای که من در جنگهای زیادی علیه شما شرکت کرده ام و از حق و حقیقت با عناد رویگردان بوده ام، خواهش می کنم دعا کنید تا خداوند آنها را بیامرزد. حضرت فرمود: اسلام گناهان قبل از خود را از میان می برد. گفتم: ای رسول خدا با وجود این لطفاً دعا کنید. فرمود: پروردگارا همه گناهانی را که خالد در مورد بازداشتن دین و راه تو انجام داده است، بیامرزد. خالد گوید: در این وقت عمرو عاص، و عثمان بن طلحه هم پیش آمدند و هر دو بیعت کردند و ما در صفر سال هشتم به مدینه آمدیم و به خدا سوگند از وقتی که مسلمان شدم، پیامبر (ص) در کارهای سختی که پیش می آمد، هیچیک از یاران خود را همتای من نمی دانست.

واقعی گوید: از عبدالله عمرو بن زهیر کعبی پرسیدم: پیامبر (ص) چه وقتی برای خزاعه نامه نوشتند؟ گفتم: پدرم، از قول قبیصة بن ذؤیب برایم نقل می کرد که رسول خدا (ص) در جمادی الاخر سال هشتم برای آنها نامه نوشت؛ و سبب آن چنین بود که گروه زیادی از اعراب مسلمان شده بودند، و هنوز گروهی دیگر همچنان بر شرك بودند. چون پیامبر (ص) از حُدَیبیه مراجعت فرمود هیچ کس از قبیله خزاعه باقی نمانده بود، مگر اینکه مسلمان شده و پیامبری محمد (ص) را تصدیق کرده بود، و همه مسلمان شده بودند؛ ولی شمار بنی خزاعه نسبت به اعراب اطراف ایشان کمتر بود، و علقمة بن علاثة و دو پسر هودّه هجرت کردند و پیامبر (ص) چنین نامه ای برای خزاعه نوشتند:

«بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد رسول خدا به بُدیل و بشر و همه آزادگان بنی عمرو، سلام بر شما باد، من خدا را ستایش می کنم خدایی که پروردگاری جز او نیست. اما بعد، من

(۱) فتح، نام وادی ای از مکه است که ظاهراً گور ابن عمر هم آنجاست، و در همین نقطه، جناب حسین بن علی بن حسن بن

حسن بن حسن (ع) قیام کرد و در زمان هادی عباسی کشته شد. - م.



بیمان شمارا نمی شکم، و هیچ کس را با شما برابر نمی دانم، گرامی ترین مردم تهامه در نظر من سماید و از همه از لحاظ رَجْم و خویشاوندی به من نزدیکترید، همچنین پاك نهادانی که از سما بیروی و بیعت کنند. من برای کسانی از شما که هجرت کرده اند همان را می خواهم که برای خود - هر چند که در سرزمین خود هجرت کرده باشد - غیر از ساکنان مکه مگر عمره و حج - گزاران، و چون صلح و مسالمة پیش آید هرگز دیگر جزیه ای بر شما نهاده نخواهد شد، و شما از جانب من هیچ گونه ترسی نداشته و در محاصره نخواهید بود. اما بعد: عَلَقْمَة بن عَلاَته و دو فرزندش هم مسلمان شدند و به سوی کسانی از قبیله عِکْرَمَة که از آن دو بیروی می کردند، هجرت نمودند. به هر حال من برای هر کس از شما که از من بیروی کند همان را می خواهم که برای خود، و به هر صورت ما در حرم و غیر حرم همه از یکدیگریم، و سوگند به خدا هرگز به شما دروغ نمی گویم و پروردگارتان شما را دوست می دارد.

عبدالله بن بُدیل هم از قول پدرش، از جدش، از قول عبدالله بن مَسْلَمَة، از پدرش از بُدیل بن ورقاء هم نظیر همین را نقل می کرد.

### سریه ای که فرمانده آن غالب بن عبدالله بود به کَدید

در صفر سال هشتم

واقعی گوید: عبدالله بن جعفر، از عبدالواحد بن ابی عون از یعقوب بن عتبّه، از مسلم بن عبدالله جُهَنی، از جُنْدَب بن مکیث جُهَنی نقل می کند که گفته است: پیامبر (ص) غالب بن عبدالله لَیثی را که فردی از قبیله بنی کلب بن عَوْف بود به سریه ای اعزام فرمود که من هم در آن بودم. رسول خدا (ص) به غالب دستور داده بودند که بر بنی مُلُوح در کَدید غارت برد، و آنها از بنی لَیث بودند.

ما بیرون آمدیم و چون به کَدید رسیدیم، حارث بن مالک بن بَرِصاء را دیدیم، و او را گرفتیم. او گفت: من آمده ام و می خواهم مسلمان شوم. گفتیم اگر يك شب در بند باشی و بخواهی مسلمان بشوی، مسئله مهمی نیست، و اگر غیر از این باشد از تو مطمئن خواهیم شد. او را در بند کشیدیم و مردی از خودمان را به نام سُوید بن صَخْر بر او گماشتیم و گفتیم، اگر با تو ستیزه کرد سرش را جدا کن؛ و به راه افتادیم و نزدیک غروب به کَدید رسیدیم و در گوشه ای از صحرا کمین کردیم. یاران من مرا به عنوان پیشاهنگ گسیل داشتند. من بیرون آمدم و خود را

(۱) کَدید، نام آبی است میان مدینه و مکه؛ به نقل از منتهی الارب - م.

بر فراز تپه ای رسانده که مشرف بر ایشان بود، و خود را به بلندترین نقطه آن رساندم و دراز کشیدم. به خدا سوگند گویی هم اکنون است که می بینم مردی از خیمه خود بیرون آمد و به زتش گفت: من روی این تپه چیز سیاهی می بینم که صبح امروز نبود، نگاه کن ببین نکند سگها چیزی از ظرفها را با خود برده باشند. او نگاه کرد و گفت: چیزی از ما کم و کاست نشده است. گفت: تیر و کمان مرا بیاور! زن کمان او را با دو تیر آورد. او تیری انداخت که به پهلوی من خورد، آن را بیرون کشیدم و کنار گذاشتم و از جای خود تکان نخوردم. بعد تیر دیگر را هم انداخت که آنهم به من خورد که بیرونش آورده و به کناری گذاشتم و همچنان از جای خود حرکت نکردم. مرد به همسرش گفت: اگر حیوانی بود حرکت می کرد، و حال آنکه هر دو تیر به او اصابت کرد. بعد به زتش گفت: ای بی پدر، فردا صبح به سراغ دوچوبه تیر برو و آنها را بیاور که سگها نجوند و نشکنند. بعد وارد خیمه خود شد. شبانگاه دامهای قبیله اعم از شتر و گوسپند و بز را آوردند و دوشیدند و آب دادند و آنها را کنار آب نگه داشتند. همینکه ایشان آرام گرفتند و خوابیدند برایشان غارت بردیم. جنگجویان را کشتیم، و زن و فرزند را اسیر گرفتیم، و شتران و بزها را پیش رانیدیم و آهنگ مدینه کردیم؛ و چون به حارث بن مالک بن برِصاء رسیدیم، او و دوست خود را هم همراه آوردیم.

در این هنگام، داد و فریاد آن گروه به اطلاع دیگر خویشان آنها رسیده بود و گروه زیادی که ما را یارای جنگ با آنها نبود، آمدند و ما را دیدند، ولی میان ما و ایشان مسیلى بود. آنها به طرف ما روی آوردند و خداوند متعال آن مسیل را معلو و انباشته از آب کرد، و سوگند به خدا که ما ابر و بارانی ندیدیم و آب آن قدر زیاد بود که هیچ کس نمی توانست از آن عبور کند. من آنها را دیدم که ایستاده بودند و ما را نگاه می کردند و ما به دروازه مُشَلَل رسیدیم و از دسترس ایشان بیرون رفتیم و آنها توانایی تعقیب ما را نداشتند. فراموش نمی کنم که فرمانده ما غالب بن - عبدالله این رجز را می خواند:

ابوالقاسم نخواست که من و شترم اقامت کنیم،  
و این سخن راستی است که هرگز دروغ نیست؛  
میان منطقه پرعلفی که گیاهان آن فراوان است،  
و رنگ بالای آن زرد است همچون زنگ طلا.

و سپس به مدینه رسیدیم.

(۱) مُشَلَل، نام دروازه یا تنگه ای است که مشرف بر قَدید است. (معجم الاستعجم، ص ۵۶۰).



عبدالعزيز بن عَنَبَه، از محمد بن حمزة بن عمر اسلمی، از قول پدرش نقل کرد که گفته است: من هم از افراد این سریه بودم، شمار ما ده و اندی بود و شعار ما: ایت! ایت! (بمیران! بمیران!) بود.

### سریه کعب بن عُمیر به ذات اَطْلَاح در ربیع الاول سال هشتم

واقعی گوید: محمد بن عبدالله، از قول زهری برایم نقل کرد: پیامبر (ص) کعب بن عُمیر غفاری را همراه پانزده نفر گسیل فرمود. ایشان چون به ذات اَطْلَاح رسیدند که از زمینهای شام است، به گروه زیادی برخوردند و آنان را به اسلام دعوت کردند که نپذیرفتند و به مسلمانان تیراندازی کردند. چون یاران رسول خدا (ص) چنین دیدند، با شدت جنگ کردند و همه ایشان به جز یک نفر کشته شدند که او هم زخمی شده و میان کشتگان افتاده بود؛ و چون شب فرارسید به زحمت خود را حرکت داد و گریخت و خبر را برای رسول خدا (ص) آورد. این موضوع بر پیامبر (ص) سخت آمد و تصمیم گرفت تا گروهی را آنجا گسیل فرماید، ولی خبر رسید که آنها به موضع دیگری رفته اند و پیامبر (ص) موضوع را تعقیب نفرمود.

ابن ابی سَبْرَه، از حارث بن فضیل برایم نقل کرد که گفت: کعب روزها مخفی می شد و شبها حرکت می کرد تا نزدیک دشمن رسید، قضا را جاسوسی از جاسوسان دشمن او را دید و کمی یاران پیامبر (ص) را به آنها خبر داد، که سواران آمدند و ایشان را کشتند.

### سریه شُجَاع بن وَهَب به بسی از سرزمین بنی عامر از ناحیه رُكْبَه در ربیع الاول سال هشتم، و سریه ای به خَتَم در تَبَالَه

واقعی گوید: ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله بن ابی فَرُوه، از عمر بن حکم نقل کرد که: پیامبر (ص) شُجَاع بن وَهَب را همراه بیست و چهار نفر به سوی جمعی از قبیله هوازن که در منطقه سی جمع شده بودند، گسیل فرمود تا بر آنها غارت ببرند. او به راه افتاد، شبها حرکت می کرد و روزها مخفی می شد و صبحگاهی به محل ایشان رسید و آنها خود برای غارت بیرون رفته بودند. شُجَاع بن وَهَب قبلاً به همراهان خود سپرده بود که دشمن را خیلی تعقیب نکنند. مسلمانان مقدار زیادی شتر و بز به دست آوردند و همه را پیش راندند و به مدینه آمدند و غنایم

(۱) اَطْلَاح، به معنی ستوران و جاریان است، یعنی سرزمینی که دارای دام زیاد است. - م

(۲) تَبَالَه، نام جایی است نزدیک طائف از قبیله بنی مازن. (معجم الاستعجم، ص ۱۹۱).

را تقسیم کردند که سهم هر کس پانزده شتر شد، و هر شتر را معادل ده گوسپند شمردند، و مدت این سریه پانزده شبانه روز بود.

ابن ابی سَبْرَه گوید: این موضوع را برای محمد بن عبدالله بن عمر بن عثمان نقل کردم و او گفت: چند زن را هم اسیر کرده و به مدینه آورده بودند و میان آنها دختر بسیار زیبایی هم بود. پس از مدت کوتاهی، گروهی از آن قوم در حالی که مسلمان شده بودند، به مدینه آمدند و با پیامبر (ص) دربارهٔ بس دادن زنان اسیر صحبت کردند. آن حضرت در این باره با شجاع بن وهب و یاراتش صحبت فرمود و ایشان آنها را تسلیم نمایندگان کردند.

ابن ابی سَبْرَه گوید: این خبر را به بیرمردی از انصار گفتم و او گفت: دخترک زیبا را شجاع بن وهب برای خود خریده و بهای او را پرداخته بود؛ چون نمایندگان آمدند او را آزاد و مخیر گذاشتند و او زندگی با شجاع را برگزید. آن زن همچنان پیش او بود تا اینکه شجاع در جنگ یمامه کشته شد و شجاع از او فرزندی نداشت. من به ابن ابی سَبْرَه گفتم: از هیچ کس دیگر شنیده ام که دربارهٔ این سریه مطلبی بگوید. گفت: مگر تمام معلومات را شنیده ای؟ گفتم: به خدا قسم اینچنین است که می گویی.

ابن ابی سَبْرَه گوید: اسحاق بن عبدالله برای من سریه دیگری را هم نقل کرد و گفت: سر کعب بن مالک برایم نقل کرد که رسول خدا (ص) قُطَبَه بن عامر بن حدیده را همراه بیست نفر به سوی طایفه ای از خَتَم در منطقه تَبَالَه اعزام فرمود که بر آنها غارت ببرند؛ و دستور فرمود شبها حرکت و روزها کمین کنند و سریع بروند. آنها با ده شتر حرکت کردند و اسلحه خود را پنهان کرده بودند. راه فتح را پیش گرفتند تا به مَسْحَب رسیدند و در آنجا مردی را گرفتند که او خود را به گنگی زد و خاموش ماند، ولی همینکه نزدیک سرزمین دشمن رسید، شروع به فریاد کشیدن کرد. قُطَبَه او را پیش آورد و گردنش را زد، آنگاه صبر کردند تا پاسی از شب گذشت و مردی را برای بررسی فرستادند. او متوجه شتران زیادی شد که همراه گوسپند و بز در محوطه ای قرار دارند، لذا پیش یاران خود برگشت و برای آنها خبر آورد. مسلمانان در کمال آرامش و استتار حرکت کردند، چون از نگهبانان می ترسیدند. وقتی که به اردوگاه دشمن رسیدند، آنها خوابیده بودند، پس مسلمانان تکبیر گفتند و شروع به غارت کردند. مردان اردوگاه بیرون آمده و جنگ سختی کردند و از هر دو سو عده زیادی مجروح شدند. چون صبح شد گروه زیادی از خَتَمی ها به یاری دوستان خود آمدند؛ ولی میان ایشان و اردوگاه سیل مهیبی

(۱) فتح و مَسْحَب یا «سحاه» از روستاهای طائف است. (معجم البلدان، ج ۸، ص ۵۱).



جاری شد به طوری که حتی يك نفر هم نتوانست از آن بگذرد. در نتیجه قُطْبَه مردان اردوگاه را شکست داد و شتران و گوسپندان و زنان اسیر را به مدینه آورد. پس از آنکه خمس غنایم را بیرون کردند، سهم هر کس چهار شتر شد و هر شتر معادل ده گوسپند بود، این سرّیه در ماه صفر سال نهم هجرت اتفاق افتاده است.

### جنگ مُؤْتَه

واقعی گوید: رَبِيعَةُ بْنُ عُثْمَانَ، از عمر بن حَكَمٍ برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) حارث بن عُمیر از دبی را که از خاندان بنی لهب بودند، با نامه ای پیش پادشاه بصری فرستادند. چون او به سرزمین مؤته رسید، شُرْحَبِيلُ بْنُ عَمْرِو غَسَّانِي به او برخورد و پرسید: کجا می روی؟ گفت: به شام. شُرْحَبِيلُ گفت: شاید از فرستادگان محمدی؟ گفت: آری من سفیر رسول خدایم. شُرْحَبِيلُ دستور داد او را گرفتند و بستند، بعد هم با شکنجه زیاد گردنش را زد. هیچ يك از سفرای رسول خدا جز حارث بن عُمیر کشته نشده است.

چون این خبر به رسول خدا (ص) رسید، بر آن حضرت دشوار آمد و مردم را فرا خواند و خیر کشته شدن حارث را و اینکه بوسیله چه کسی کشته شده است به اطلاع ایشان رساند. مردم با عجله آماده حرکت شدند و از مدینه بیرون آمدند و در جُرُفِ اردو زدند، و پیامبر (ص) مطلبی در مورد جنگ اظهار نمی داشتند. چون پیامبر (ص) نماز ظهر را گزاردند، نشستند و یاران هم گرد آن حضرت بودند. در این هنگام نَعْمَانُ بْنُ فُنْحُصٍ یهودی هم آمد و همراه مردم بالای سر پیامبر (ص) ایستاد. پیامبر (ص) فرمود: زید بن حارثه فرمانده مردم است، اگر زید کشته شد جعفر بن ابی طالب فرمانده خواهد بود، و اگر جعفر کشته شد عبدالله بن رواحه فرمانده خواهد بود، و اگر عبدالله بن رواحه کشته شد مسلمانان از میان خود مردی را برگزینند و فرمانده خویش کنند. نَعْمَانُ بْنُ فُنْحُصٍ گفت: ای ابوالقاسم اگر تو پیامبر باشی همه اینها که نام بردی، چه کم باشند و چه زیاد کشته خواهند شد؛ پیامبران بنی اسرائیل، هرگاه امیری برای مردم تعیین می کردند و می گفتند اگر فلانی کشته شد... و اگر صد نفر را هم نام می بردند همگی کشته می شدند. آنگاه مرد یهودی به زید بن حارثه گفت: وصیت کن، که اگر محمد پیامبر باشد هرگز

(۱) مؤته، سرزمینی نزدیک بلقاء و دمشق است. (طبقات، ج ۲، ص ۹۲).

(۲) سرزمین مؤته محل آرامگاه سه شهید گرامی، زید بن حارثه، جعفر بن ابی طالب و عبدالله بن رواحه است که اکنون در

اردن قرار دارد. - م.

پیش او برنخواهی گشت! زید گفت: شهادت می دهم که او پیامبر راستگو و نیکوکار است. چون آماده و مصمم برای حرکت شدند، رسول خدا (ص) برای ایشان پرچم سپیدی بستند و به زید بن حارثه تسلیم فرمودند. مردم برای بدرقه امرای مسلمانان حرکت کردند و با ایشان وداع کرده و دعا می کردند. مسلمانان یکدیگر را وداع می کردند، و شمار کسانی که می رفتند سه هزار بود. همینکه مسلمانان از اردوگاه خود حرکت کردند، دیگر مسلمانان فریاد برداشتند، خدا از شما بلا را بگرداند و به سلامت و با غنیمت برگردید، این رواحه در پاسخ ایشان این شعر را خواند:

لَكِنِّي أَسْأَلُ الرَّحْمَنَ مَغْفِرَةً      وَ ضَرْبَةَ ذَاتِ فَرْعٍ تَقْذِفُ الزُّبْدَا  
اما من از خداوند آمرزش می خواهم،  
و ضربت استواری که خونبار باشد.

این شعر چند بیت بود که شُعَيْبُ بْنُ عَبَّادَةَ برای من خواند.

ابن ابی سیره، از قول اسحاق بن عبدالله بن ابی طلحه، از رافع بن اسحاق، از زید بن اَرْقَمٍ نقل کرد: رسول خدا (ص) خطاب به فرماندهان مؤته چنین فرمود:

به شما وصیت می کنم که نسبت به خدا پرهیزگار و نسبت به مسلمانانی که همراه شمایند خیراندیش باشید. و هم فرمود: به نام خدا و در راه او جنگ کنید، با هر کس که خدا را کافر باشد جنگ کنید، در عین حال مکر و فریب به کار مبرید و غل و غش مکنید و کودکان را نکشید، و چون با دشمنان مشرک برخوردید آنها را به یکی از سه چیز دعوت کنید، و هر پیشنهادی را که پذیرفتند قبول کنید و دست از ایشان بردارید؛ نخست به اسلام دعوتشان کن، اگر پذیرفتند از ایشان بپذیر و از جنگ با ایشان دست بردار؛ دوم اینکه از ایشان بخواه تا از سرزمین خود بروند و هجرت کنند، و اگر پذیرفتند اعلام کن که برای آنها همان حقوقی منظور خواهد شد که برای دیگران، و اگر مسلمان شدند و ترجیح دادند که در سرزمینهای خود باشند، به آنها خبر بده که حکم ایشان مانند حکم عربهای دیگری است که مسلمان شده اند. احکام الهی درباره آنها اجرا خواهد شد، و برای آنها از فیه و غنایم سهمی نخواهد بود، مگر اینکه همراه مسلمانان در جهاد شرکت کنند. اگر از پذیرفتن این دو مطلب خودداری کردند، آنها را به پرداخت جزیه دعوت کن، و اگر پذیرفتند تو قبول کن و دست از ایشان بردار؛ و اگر از تمام این پیشنهادها سرپیچی کردند، از خدا یاری بخواه و با آنها کارزار کن، و اگر مردم حصار یا

(۱) این بیت همراه دو بیت دیگر در سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۱۶، آمده است. - م.



سپهری را محاصره کردی و آنها حاضر شدند که در قبال حکم و فرمان خدا تسلیم شوند و گردن به فرمان نهند، آنها را به حکم خدا قول مده، بلکه بگو باید گوش به فرمان تو باشند، که تو نمی دانی آنچه می کنی حتماً حکم الهی است یا نه. و اگر قومی را محاصره کردی و خواستند که آنها را در ذمه خدا و رسول خدا قرار دهی نپذیر و بگو ذمه خودت و پدرت و ذمه یارانت را بپذیرند، چه اگر شما ییمان و ذمه خود و پدرانتان را بشکنید بهتر از آن است که ییمان و ذمه خدا و رسول را بشکنید.

ابوصفوان، از خالد بن یزید برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) به منظور بدرقه سپاه مؤنه بیرون آمدند و چون در محل دروازه وداع رسیدند، توقف فرمودند و سیاهبان هم گرد آن حضرت ایستادند و چنین فرمود: «به نام خدا جهاد کنید! با دشمن خدا، و دشمن خودتان در سام جنگ کنید، در آنجا مردمی را در سومعه ها خواهید یافت که از مردم کناره گیری کرده اند، متعرض ایشان نشوید. البته گروهی دیگر را هم خواهید یافت که شیطان در سر ایشان لانه گرفته است، آنها را با شمشیر ریشه کن سازید. هرگز زن و کودک تیرخوار و پیر فرتوت را مکشید: درخت خرما و هیچ گونه درختی را ریشه کن نسازید و هیچ خانه ای را خراب نکنید».

ابوالقاسم بن عماره بن غزیه، از قول پدرش، از عطاء بن ابی مسلم نقل کرد که: چون رسول خدا (ص) با عبدالله بن رواحه تودیع فرمود، عبدالله گفت: ای رسول خدا، چیزی بفرماید تا از شما به خاطر داشته باشم. فرمود: تو فردا به سرزمینی می روی که سجده کردن در آن کم است، بنابراین زیاد سجده کن. عبدالله گفت: ای رسول خدا بیشتر بفرماید. فرمود: همواره خدا را یاد کن که او یار و مددکار تو است در هر چه که بخواهی. عبدالله از نزد رسول خدا (ص) برخاست و کمی رفت و دو مرتبه برگشت و گفت: ای رسول خدا، خداوند یکتاست و یکتایی را دوست دارد! پیامبر (ص) فرمودند: ای پسر رواحه تو عاجز نیستی و حتماً عجزی نخواهی داشت که اگر ده کار بد می کنی، لا اقل يك کار خوب هم انجام دهی. ابن رواحه گفت: دیگر از چیزی سؤال نمی کنم.

واقدی گوید: زید بن ارقم می گفت: من در خانه عبدالله بن رواحه زندگی می کردم، هیچ ندیده ام که سرپرست یتیمی بهتر از او باشد. من همراه او در مؤنه بودم و به یکدیگر سخت علاقمند بودیم، او معمولاً مرا پشت سر خود سوار می کرد. شبی در حالی که میان دو لنگه بار بر روی شتر نشسته بود به این ابیات تمثل می جست:

اذا بُلِّغْتِي وَ حَمَلْتِ رَحْلِي      مَسَافَةً أَرْبَعِ بَعْدِ الْجِسَاءِ  
فَزَادِكِ أَنْعَمُ وَ خَلَائِكِ دَمٌ      وَلَا أَرْجِعُ إِلَى أَهْلِي وَرَائِي  
وَأَبِ الْمُسْلِمُونَ وَ غَادِرُونِي      بِأَرْضِ الشَّامِ مُشْتَهِي الشَّوَاءِ  
هَنَالِكَ لَا أَبَالِي طَلَعِ نَخْلٍ      وَ لَا نَخْلٍ أَسَافِلُهَا رِوَاءِ

اکنون که مرا رساندی و چهار روز بار مرا کشیدی

در راهی که همه ریگزار بود،

نعمتهای تو فزون

و بدی از تو دور باد،

این آخرین سفر من است و دیگر به سوی اهل خود برنخواهم گشت،

مسلمانان برمی گردند و مرا،

در سرزمین شام می گذارند که اقامت در آن گواراست،

آنجا اعتنایی به آنچه که آب را با ریشه های خود می کشد ندارم،

و هم اعتنایی به درختان خرما نخواهم داشت.

گوید: چون این اشعار را شنیدم گریستم. او با دست خود ضربه ای به من زد و گفت: ای بدبخت تو را چه می شود، اگر خداوند متعال به من شهادت ارزانی فرماید و من از غم و اندوه و گرفتاریهای دنیا خلاص و آسوده شوم، و تو به راحتی در حالی که میان دو لنگه جهاز شتر نشسته باشی برگردی؟ و هم شبی فرود آمد و دورکعت نماز گزارد و پس از آن دعایی طولانی خواند و به من گفت: ای پسر! گفتم: بله. گفت: اگر خدا بخواهد در این سفر شهادت روزی من خواهد شد.

مسلمانان از مدینه حرکت کردند، و دشمن شنید که حرکت کرده اند و بیش از آنکه به محل کشته شدن حارث بن عمیر برسند، برای مقابله با ایشان سپاه جمع کردند. مردی از قبیله اُزد که نامش شُرْحَبِيل بود، به سرپرستی و فرماندهی ایشان قیام کرد، و پیشاهنگان و پیشتازان را جلو فرستاد. مسلمانان در وادی القری فرود آمدند و چند روزی آنجا ماندند. شُرْحَبِيل برادر خود سُدوس را پیش فرستاد و او کشته شد، لذا شُرْحَبِيل ترسید و در حصارهای خود متحصن شد و برادر دیگرش وِیْر بن عمرو را فرستاد. مسلمانان همچنان پیش می رفتند تا در زمین معان که از

(۱) این ابیات به ضمیمه يك بیت دیگر در سیره ابن هشام، ج ۴، صفحات ۱۸ و ۱۹ هم آمده است. - م

(۲) معان، امروزه جزء خالك کشور اردن است. - م

(۱) کنایه از این است که شما دو نصیحت فرمودید، نصیحت دیگری بفرمایید تا عدد آنها فرد شود



اراضی شام است فرود آمدند.

آنجا به مسلمانان خبر رسید که هرقل در ماب که از سرزمین بلقاء است، فرود آمده و افراد قبایل بهراء، وائل، بکر، لخم، و جذام که در حدود صد هزار نفرند، جمع شده اند و مردی از قبیله بلی به نام مالک فرمانده ایشان است. مسلمانان همینکه از این موضوع مطلع شدند، دو شب توقف کردند تا کار خود را مورد بررسی قرار دهند و گفتند: باید این موضوع را برای رسول خدا بنویسیم و خبر دهیم که ممکن است ما را برگرداند، یا گروهی برای کمک به ما اعزام فرماید. هنگامی که مردم مشغول این گفتگو بودند، عبدالله بن رواحه آنها را تشجیع کرد و گفت: به خدا سوگند ما هرگز با دشمن به اتکای عده زیاد، یا اسب و سلاح زیاد جنگ نکرده ایم، بلکه با اعتماد به این دین که خدا ما را با آن گرامی داشته است جنگ کرده ایم. اکنون هم آماده شوید و راه بیفتید، به خدا سوگند می دیدم که در جنگ بدر همراه ما بیش از دو اسب نبود، و روز احد فقط يك اسب داشتیم. به هر حال جنگ ما خالی از یکی از دو خوبی نیست، یا بر دشمن بیروز می شویم و این همان چیزی است که خدا و پیامبرمان وعده کرده اند و وعده ایشان خلاف نخواهد داشت، و یا به شهادت می رسیم و به برادران خود ملحق می شویم و در بهشت مصاحب ایشان خواهیم شد. مردم از گفتار مردی مثل ابن رواحه نیرو گرفتند و قوی شدند.

ربیع بن عثمان، از قول مقبری، از ابوهریره برایم نقل کرد که گفت: من در جنگ مؤته شرکت کردم و چون متوجه کثرت دشمن و اسلحه و ساز و برگ و مرکوبها و دیبا و حریر و طلای ایشان شدم برق از چشمم پرید. ثابت بن ارقم به من گفت: ای ابوهریره تو را چه می شود؟ مثل اینکه دشمن را خیلی زیاد می بینی؟ گفتم: آری. گفت: اگر در جنگ بدر ما را دیده بودی متوجه می شدی که ما به واسطه کثرت و زیادی، یاری نمی شویم.

بکیر بن مسمار، از ابن کعب قرظی، و ابن ابی سبیره از عماره بن غزیه مطلب زیر را برایم نقل کردند، و یکی از ایشان توضیح بیشتری داد. گفتند، چون کفار و مسلمانان با یکدیگر برخورد کردند، امیران و فرماندهان مسلمان پیاده جنگ می کردند. نخست زید بن حارثه پرچم را گرفت و مردم همراه او جنگ کردند و مسلمانان در صفوف خود بودند و زید بن حارثه کشته شد. ابن کعب قرظی می گفت: يك نفر که در این جنگ حضور داشته می گفته است که زید با ضربه نیزه کشته شد. سپس پرچم را جعفر گرفت و از اسب خود بزر آمد و آن را پی کرده و شروع به جنگ کرد تا کشته شد.

عبدالله بن محمد، از قول پدرش نقل می کرد که مردی از رومیان چنان ضربتی به جعفر زد که او را دو نیمه کرد؛ نیمی از بدن جعفر بر روی درخت تاکی افتاد و در همان نیمه سی یا سی و

چند اثر زخم یافتند.

ابومعشر، از قول نافع، از ابن عمر نقل می کرد که: میان دو شانه بدن جعفر نشان هفتاد و دو زخم شمشیر یا نیزه یافتند.

یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، از قول عبدالله بن ابی بکر بن صالح، از عاصم بن عمر برایم نقل کرد که گفته است: در بدن جعفر اثر بیش از شصت زخم دیده شد و نیزه ای به او زده بودند که از سوی دیگر بدنش درآمده بود.

محمد بن صالح، از عاصم بن عمر بن قتاده، و عبدالجبار بن عماره بن عبدالله بن ابی بکر برایم نقل کردند و یکی از آن دو مطالب بیشتری از دیگری گفت: آنها گفتند: هنگام درگیری مسلمانان در مؤته پیامبر (ص) بر منبر نشست و فاصله میان ایشان و شام برداشته شد و در حالی که به میدان جنگ می نگرست، فرمود: هم اکنون پرچم را زید بن حارثه گرفت، شیطان پیش او آمد و زندگی را در نظرش محبوب جلوه داد و مرگ را زشت و مکروه، و دنیا را در نظر زید آراست. زید گفت: اکنون وقتی است که باید ایمان در دلهای مؤمنان استوار گردد، و تو دنیا را در نظر من دوست داشتی جلوه می دهی؟ پیامبر (ص) فرمود: زید همچنان پیش رفت تا شهید شد. در این هنگام پیامبر (ص) بر او درود فرستاد و به مسلمانان فرمود برای او استغفار کنید هر چند که او همچنان که می دويد وارد بهشت گردید. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: پرچم را جعفر بن ابی طالب گرفت و شیطان پیش او هم آمد تا او را به زندگی آزمند سازد و مرگ را در نظرش ناخوشایند کند. ولی جعفر گفت: اکنون هنگامی است که باید ایمان در دل مؤمنان استوار گردد، و تو آمده ای دنیا را در نظرم بیارایی؟ و همچنان پیش رفت تا شهید شد. پیامبر (ص) بر او درود فرستادند و دعا فرمودند و به مسلمانان گفتند: برای برادران استغفار کنید که او شهید، و وارد بهشت شد و با دو بال از یاقوت در هر کجای بهشت که می خواهد می پرد. پس از او عبدالله بن رواحه پرچم را گرفت و شهید شد و آهسته آهسته وارد بهشت گردید. این مطلب بر انصار گران آمد. پیامبر (ص) فرمود: عبدالله بن رواحه زخمهای گران برداشت. گفتند: ای رسول خدا، آهسته وارد شدن او به بهشت برای چیست؟ فرمود: چون به شدت زخمی شد نخست شروع به سرزنش کردن خود کرد و بعد شجاعت و نیرو یافت و شهید شد و وارد بهشت گردید و با این توضیح ناراحتی از دل انصار بیرون آمد.

عبدالله بن محمد بن علی، از قول پدرش برایم روایت کرد که پیامبر (ص) می فرمود: در خواب دیدم که جعفر به صورت فرشته ای است که در بهشت پرواز می کند و از نوک شهرهایش خون می چکد، و زید بن حارثه را در درجه پایتتری دیدم. با خود گفتم: گمان



نمی‌کردم که زید مرتبه‌اش کمتر از جعفر باشد. جبرئیل آمد و گفت: مرتبه زید کمتر از جعفر نیست ولی جعفر را به واسطه خوشاوندیش با تو فضیلت و برتری بخشیدیم.

یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، از مقبری، از ابی هریره برایم نقل کرد که رسول خدا (ص) می‌فرمود: بهترین سواران ابوقتاده و بهترین پیادگان سلمه بن اکوع است.

نافع بن ثابت، از یحیی بن عباد، از پدرش برایم نقل کرد که: مردی از بنی مره در لشکر مؤنه بود. به او گفتند، مردم می‌گویند که خالد از مشرکان گریخته و فرار کرده است. گفت: نه به خدا قسم اینچنین نبود، وقتی عبدالله بن رواحه کشته شد من دیدم پرچم به زمین افتاد و مسلمانان و مشرکان در هم آمیختند، در آن حال ناگاه متوجه شدم که خالد پرچم را برداشته و می‌گریزد که ما هم از او پیروی کردیم.

محمد بن صالح، از قول مردی عرب، از پدر او برایم نقل کرد که: چون ابن رواحه کشته شد مسلمانان نخست به بدترین صورتی که دیده‌ام فرار کردند و از هر سو رو به گریز نهادند؛ سپس برگشتند و مردی از انصار به نام ثابت بن ارقم پرچم را برداشت و شروع به صدا زدن انصار کرد و مردم از هر سوی بر او گرد آمدند؛ و در عین حال شمارشان کم بود. ولی او همچنان فریاد می‌کشید که ای مردم پیش من بیایید! و مردم گرد او جمع شدند. گوید: در این هنگام ثابت بن ارقم به خالد بن ولید نگرست و گفت: ای ابو سلیمان پرچم را بگیر! خالد گفت: نه، من نمی‌گیرم، تو مرد سالخورده‌ای هستی و در بدر حضور داشته‌ای و به گرفتن آن سزاوارتری. ثابت گفت: ای مرد پرچم را بگیر! به خدا قسم کس دیگری جز تو نمی‌تواند آن را بگیرد و من هم آن را برای تو برداشتم. خالد پرچم را گرفت و ساعتی آن را در دست داشت. مشرکان بر او حمله بردند ولی خالد چندان پایداری کرد که ایشان در کار خود سرگردان شدند. خالد از فرصت استفاده کرده و با یاران خود دست به حمله زد و گروهی از دشمن را پراکنده کرد. در این موقع گروه زیادی بر خالد حمله آوردند و مسلمانان گریختند و به هزیمت رفتند.

ابن ابی سیره، از اسحاق بن عبدالله، از ابن کعب بن مالک برایم نقل کرد که گفته است: چند نفر از بستگان من در جنگ مؤنه حضور داشتند و چنین می‌گفتند: چون خالد پرچم را برداشت، روی به هزیمت آورد و همراه مردم گریخت؛ و مسلمانان کشته شدند؛ و مشرکان به تعقیب مسلمانان پرداختند. قطبه بن عامر شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت: ای قوم، اگر مرد در حال حمله کشته شود بهتر است تا در حال گریز. او همچنان فریاد می‌کشید ولی کسی به او توجه نکرد چون همه در حال گریز بودند و از پرچمدار که می‌گریخت پیروی می‌کردند. اسماعیل بن مصعب، از ابراهیم بن یحیی بن زید برایم نقل کرد: ثابت بن ارقم پرچم را

برداشت تا اینکه مردم خالد بن ولید را به فرماندهی برگزیدند. ثابت به مردم گفت: در این مورد اتفاق دارید؟ گفتند: آری. خالد پرچم را گرفت و به هزیمت رفت.

عطاف بن خالد برایم نقل کرد که: عبدالله بن رواحه شبانگاه کشته شد، و خالد بن ولید آن شب را که به صبح آورد، آرایش لشکر خود را تغییر داد و محل سربازان را عوض کرد. دشمن که متوجه این تغییر نشده بود، پنداشت که نیروهای امدادی برای مسلمانان رسیده است و به هراس افتادند و روی به هزیمت نهادند؛ و گروه زیادی از دشمن کشته شدند که در هیچ قوم آن قدر کشته نشده بود.

عبدالله بن فضیل، از قول پدرش برایم نقل کرد که: چون خالد بن ولید پرچم را گرفت، رسول خدا (ص) (در مدینه) فرمود: هم اکنون جنگ بالا گرفت.

واقعی گوید: روایات اول در نظر ما صحیح‌تر است که خالد منهزم شد. ابن ابی الزناد گوید: خون تا زانوی اسبان را فرا گرفته بود و جنگ همچنان ادامه داشت، و وقتی حرارت خون به زیر گردن اسب می‌رسد موجب سرعت بیشتر او در دویدن می‌شود.

داود بن سنان از ثعلبه بن ابی مالک نقل کرد که: خالد بن ولید چنان به سرعت عقب نشینی کرد که مسلمانان را متهم به فرار و سرزنش می‌کردند، و مردم او را شوم می‌شمردند. خالد بن الیاس، از صالح بن ابی حسان، از عبید بن حنین، از ابو سعید خدری برایم نقل کرد: چون خالد بن ولید همراه مردم گریخت و نزدیک مدینه رسید، مردم در جرف به استقبال آنها رفتند و بر چهره آنها خاک می‌پاشیدند و می‌گفتند، ای فرار کنندگان، آیا در راه خدا گریخته‌اید؟ ولی پیامبر (ص) می‌فرمود: اینها فراری نیستند و انشاءالله حمله کننده خواهند بود.

خالد بن الیاس، از قول ابوبکر بن عبدالله بن عتبه نقل کرد که: هیچ لشکری که همراه ما فرستاده شده بود به اندازه لشکر مؤنه از اهل مدینه سرزنش نشنید. مردم مدینه با آنها در کمال بدی برخورد کردند آنچنان که بعضی از سپاهیان که به خانه خود مراجعه کرده و در زدند، همسرانشان در را نگشودند و می‌پرسیدند، آیا با همراهان خود برگشته‌ای؟ بزرگان صحابه هم که در آن جنگ شرکت داشتند، از شرم در خانه‌های خود نشستند، تا اینکه پیامبر (ص) به سراغ يك يك ایشان فرستادند و پیام دادند که شما حمله‌کنندگان در راه خدا

مُصعب بن ثابت، از قول عامر بن عبدالله بن زبیر، از ابوبکر عبدالرحمن بن حارث بن هشام برایم نقل کرد که: همسر سلمه بن هشام بن مغیره که در سپاه مؤنه بوده است، نزد ام سلمه همسر رسول خدا (ص) آمده بود. ام سلمه از او می‌پرسد: چرا سلمه بن هشام را نمی‌بینم؟ آیا



بیمار است؟ همسرش گفت: نه به خدا قسم، ولی نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید چون تا بیرون بیاید، مردم به او و یارانش می‌گویند «ای گریختگان، آیا شما در راه خدا گریخته‌اید؟» در نتیجه خانه نشین شده است. اُمّ سلمه این موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساند و آن حضرت فرمود: چنین نیست، آنها حمله کنندگان در راه خدایند، و باید از خانه بیرون آید! و او از خانه بیرون آمد.

خالد بن الیاس، از اعرج، از ابوهریره برایم نقل کرد که می‌گفت: ما از خانه بیرون می‌آمدیم و مطالب ناخوشایند از مردم می‌شنیدیم، و میان من و پسر عموم بگو مگویی بود. او می‌گفت: مگر تو نبودی که در جنگ مؤنه گریختی؟ و من نمی‌دانستم به او چه بگویم.

مالك بن ابوالرجال، از عبدالله بن ابی بکر بن حزم، از مادر عیسی بن حرّاز، از اُمّ جعفر دختر محمد بن جعفر، از قول مادر بزرگش اسماء بنت عمیس برایم نقل کرد که گفت: در روز کشته شدن جعفر و یاران او، من صبح حدود چهل کیلو آرد خمیر کرده و خورشی هم آماده کردم، پسرانم را شستشو دادم و بر ایشان روغن و بوی خوش زدم، ناگاه رسول خدا (ص) به خانه‌ام آمدند و فرمودند: ای اسماء، پسران جعفر کجایند؟ من پسرها را حضور رسول خدا (ص) آوردم، آنها را به سینه خود چسباند و بوید، سپس چشمانش نمناک شد و گریست. گفتم: ای رسول خدا، مثل اینکه خبری از جعفر به شما رسیده است؟ فرمود: آری، امروز کشته شد. من شروع به داد کشیدن و ضجه زدن کردم و زنان دور من جمع شدند. رسول خدا (ص) فرمود: ای اسماء سخن ناسزا نگوئی و بر سینه خود نکوبی! پیامبر (ص) از آنجا به خانه دختر خود فاطمه (ع) رفت، و فاطمه می‌گفت: وای بر من از مصیبت عموم. پیامبر (ص) فرمود: آری باید بر کسی همچون جعفر گریه کنندگان بگریند. ناگاه رسول خدا (ص) فرمودند: برای خانواده جعفر غذایی درست کنید که آنها امروز خود را فراموش کرده‌اند.

محمد بن مسلم، از یحیی بن ابی یعلی نقل کرد که گفته است: از عبدالله بن جعفر شنیدم که می‌گفت: به خاطر دارم که رسول خدا (ص) پیش مادرم آمد و خبر مرگ پدرم را آورد؛ من به آن حضرت نگاه می‌کردم و ایشان بر سر من و سر برادرم دست می‌کشید و از چشمانش اشک سرازیر می‌شد و از ریش او می‌چکید. سپس عرضه داشت: پروردگارا، جعفر پیشگام برای وصول به بهترین ثوابها شد، پروردگارا خودت بهترین جانشین برای فرزندان او باش به بهترین نحوی که در مورد یکی از بندگان خود اعمال می‌فرمایی. سپس به مادرم فرمود: ای اسماء به تو مژده ای بدهم؟ گفت: آری پدر و مادرم فدای تو باد. فرمود: خداوند عز و جل برای جعفر دو بال قرار داده است که در بهشت پرواز می‌کند. مادرم گفت: پدر و مادرم فدای تو باد،

این مطلب را به مردم بگوی. پیامبر (ص) برخاست و دست مرا گرفت و در حالی که دست به سرم می‌کشید و نوازش می‌فرمود، به منبر رفت و مرا بر پله پایین جلوی خود نشانید، و با چهره ای اندوهگین شروع به صحبت کرد و چنین فرمود: مرد با داشتن برادر و پسر عمر احساس افزونی و بیشی می‌کند، همانا جعفر کشته شد و خداوند برای او دو بال قرار داده است که در بهشت پرواز می‌کند. ناگاه رسول خدا (ص) از منبر فرود آمد و به خانه خود رفت و مرا همراه برد و دستور فرمود خوراکی برای خانواده ما درست کنند. آن حضرت به سراغ برادرم نیز فرستاد و ما با رسول خدا (ص) غذا خوردیم، غذایی بسیار خوب و فرخنده. سلمی خدمتکار رسول خدا (ص) مقداری جو را دستاس کرد و پوست آن را جدا کرده و یخت و روغن و فلفل هم بر آن افزود. من و برادرم با پیامبر (ص) غذا خوردیم و سه روز با آن حضرت بودیم و به هر يك از حجره‌های خود که می‌رفت همراه او بودیم، سپس به خانه خود برگشتیم. رسول خدا پس از آن روزی به خانه ما آمد که من مشغول فروش میشی از گوسپندان برادرم بودم. آن حضرت فرمود: پروردگارا به دست او برکت بده. عبدالله بن جعفر گوید: هیچ چیزی نخریدم و نفروختم مگر اینکه استفاده کردم.

عمر بن ابی عاتکه، از عبدالرحمن بن قاسم، از پدرش، از عایشه روایت کرد که گفت: چون خبر مرگ جعفر رسید در چهره رسول خدا (ص) آثار اندوه را دیدم. عایشه می‌گفت: سؤال بی‌مورد چند اسباب زحمت مردم است؛ مردی پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت: زنهای از بس گریه می‌کنند ما را به ستوه آورده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: پیش آنها برو و ساکشان کن و اگر آرام نگرفتند بر دهانشان خاك بپاشان. من با خود گفتم: خدا تو را از رحمت خویش دور خواهد کرد که خود را رها نمی‌کنی و از رسول خدا هم پیروی نمی‌کنی.

سلیمان بن بلال، از یحیی بن سعید، از عمره، از عایشه نقل کرد که گفت: من کنار در ایستاده بودم و صحبت آن مرد را می‌شنیدم.

عبدالله بن محمد، از ابن عقیل، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که گفته است: در جنگ مؤنه گروهی از مسلمانان کشته شدند و در عین حال غنایمی هم به دست مسلمانان افتاده بود. از جمله غنایم انگستری بود که مردی آن را پیش رسول خدا (ص) آورد و گفت: من صاحب این انگستر را در جنگ مؤنه کشتم. و پیامبر (ص) آن را به خود او بخشیدند.

عوف بن مالك اشجعی می‌گوید: ما با دشمن در جنگ مؤنه در حالی برخورداریم که گروهی از قضاعه و دیگر قبایل مسیحی عرب هم همراه ایشان بودند. آنها با ما مشغول جنگ شدند و مردی از رومیان در حالی که سوار بر اسب سرخی بود و شمشیر و لگام اسبش زرین بود، بر



مسلمانان شمشیر کشید و حمله آورد، با خود گفتیم: این دیگر کیست؟ اتفاقاً مردی از نیروهای آمدادی قبیلهٔ جَمِیر در این راه همراه من بود که شمشیر هم نداشت؛ مردی از قوم گوساله‌ای کشت و آن جَمِیری قطعه‌ای از پوست گوساله را از او خواست که موافقت کرد و به او داد. او پوست را در آفتاب پهن کرد و اطراف آن را میخ کوفت و چون خشک شد، از آن برای خود سیری ساخت. همین مرد جَمِیری وقتی دید که آن مرد رومی نسبت به مسلمانان چنان می‌کند پشت سنگی در راه او کمین کرد و همینکه آن مرد رومی بر او گذشت به او حمله کرده و اسب او را پبی کرد؛ اسب به زانو در آمد و آن مرد فرو افتاد و مرد جَمِیری او را کشت آنهم با شمشیر خود او.

بُکیر بن مسمار، از عُمارة بن غَزَیة، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: من در جنگ مؤتة حضور داشتم و با مردی مبارزه کردم و او را کشتم. بر کلاهخود آن مرد یاقوتی نصب شده بود که تمام همت من دسترسی به آن بود، و به دست آوردم، و چون به هزیمت رفتیم و گریختیم آن را با خود به مدینه آوردم و به حضور رسول خدا (ص) بردم. رسول خدا (ص) آن را به خودم بخشیدند که در زمان عمر بن خطاب آن را به صد دینار فروختم و با بهای آن نخلستانی در منطقهٔ بنی خَطْمَه خریدم.

### اسامی کسانی که از بنی هاشم و دیگران در مؤتة

#### شهید شدند

از بنی هاشم: جعفر بن ابی طالب، و زید بن حارثه شهید شدند. از بنی عدی بن کعب: مسعود بن أسود بن حارثه بن نَضْلَه. از بنی عامر بن لُؤی از خاندان بنی مالک بن حُسَیل: وهب بن سعد بن ابی سَرْح. از انصار، از بنی نَجَّار، از خانوادهٔ بنی مازن: سُرَاقه بن عمرو بن عطیة بن خنساء. و از بنی نَجَّار: حارث بن نَعْمان بن یساف بن نَضْلَه. و از بنی حارث بن خزرج: عبدالله بن رَواحه و عُبَّاد بن قیس. بقیه آنها به مدینه بازگشتند.

### غزوة ذات السلاسل<sup>۱</sup>

ربیعة بن عثمان از ابن رومان، و أفلح بن سعد از سعید بن عبدالرحمن بن رقیش، از ابی

بکر بن حزم، و عبدالحمید بن جعفر، هر کدام بخشی از این جنگ را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب بیشتری شنیده بودند و من آنچه را که ایشان و دیگران در این مورد برایم گفته اند، می‌نویسم.

گویند، به رسول خدا (ص) خبر رسید که گروهی از قبیله‌های بلی و قُضاعة جمع شده اند و آهنگ حمله به اطراف مدینه را دارند. پیامبر (ص) عمروعاص را فرا خواندند و برای او پرچم سپیدی بستند، و نیز پرچمی سیاه همراه او کردند و او را با سیصد نفر از برگزیدگان مهاجر و انصار گسیل فرمودند. برخی از مهاجران که همراه او بودند، عبارتند از: عامر بن ربیعه، صُهَیب بن سنان، ابوالأعور سعید بن زید بن عمرو بن نفیل، سعد بن ابی وقاص؛ و برخی از سران انصار که همراه او بودند عبارتند از: اُسَید بن حُضَیر، عُبَّاد بن بَشْر، سَلْمَة بن سلامه و سعد بن عُبَّاد.

پیامبر (ص) به عمروعاص دستور فرمود که ضمن راه از قبایل عرب که در مسیر او هستند مانند قبیله‌های بلی، عُدْره و بَلْقَین کمک بگیرد. این بدان جهت بود که مادر بزرگ عمروعاص از قبیلهٔ بلی است و میان او و ایشان خویشاوندی بود و پیامبر به منظور جلب دلهای ایشان عمروعاص را بر این لشکر فرماندهی داده بود.

عمروعاص حرکت کرد. روزها را کمین می‌کرد و شبها راه می‌پیمود و سی اسب همراه او بود. چون نزدیک دشمن رسید متوجه شد که تعداد دشمن زیاد است، لذا شب را در نزدیکی ایشان فرود آمد؛ و چون زمستان بود یاران عمرو مقداری هیزم جمع کردند و خواستند آتش بیفروزند. عمروعاص ایشان را از این کار منع کرد و این موضوع بر آنها دشوار آمد، چنانکه یکی از مهاجران اعتراض کرد و عمروعاص نسبت به او با درشتی پاسخ داد و گفت: به تو دستور داده شده است که دستور مرا بشنوی و اطاعت کنی. آن مرد مهاجر گفت: هر چه می‌خواهی بکن.

عمروعاص، رافع بن مکیث جهنی را به حضور پیامبر (ص) اعزام کرد و خبر داد که عدّه دشمن زیاد است و درخواست نیروی کمکی کرد. پیامبر (ص) ابو عبیده بن جراح را همراه برخی دیگر از سران مهاجر و انصار که ابوبکر و عمر هم همراه آنها بودند اعزام فرمودند و پرچم را به ابو عبیده دادند و دستور فرمودند که به عمروعاص ملحق شود، و ابو عبیده همراه دوست نفر به راه افتاد. پیامبر (ص) تأکید فرمودند که او و عمروعاص با هم باشند و اختلافی با یکدیگر نکنند. ابو عبیده و همراهانش حرکت کردند و چون به عمروعاص رسیدند، ابو عبیده خواست که با مردم نماز بگزارد و بر عمرو مقدم باشد. عمرو گفت: تو به عنوان مدد و

(۱) ذات السلاسل، فاصلهٔ میان آن و مدینه ده روز است و بعد از وادی قرس قرار دارد. (طبقات، ج ۲، ص ۹۴) - در مورد

نام این سرب و وجه تسمیه‌های دیگر هم به منتهی‌الأمال، ج ۱، ص ۱۰۰ - رجوع شود - م.



کمک به من آمده ای و من فرمانده و امیر لشکر و حق نداری که امام جماعت باشی که به هر حال رسول خدا (ص) تو را برای کمک فرستاده اند. مهاجران گفتند: هرگز چنین نیست، تو امیر یاران خودت هستی و ابو عبیده فرمانده یاران خودش. عمروعاص گفت: همه شما به عنوان نیروی امدادی هستید. ابو عبیده مردی خوش خلق و ملایم بود و همینکه متوجه این اختلاف شد به عمروعاص گفت: این را بدان که آخرین دستور رسول خدا (ص) این بود که اختلاف نکنیم و هماهنگ باشیم و مطمئن باش که به خدا سوگند اگر تو از من اطاعت نکنی من از تو اطاعت خواهم کرد. و از عمروعاص اطاعت کرد و عمروعاص عهددار امامت نماز گردید و همگی با او هماهنگ شدند و شمار مسلمانان به پانصد نفر رسید.

عمروعاص شب و روز حرکت می کرد و تمام سرزمینهای قبیله بلی را بیمود و همه را تسلیم کرد. او به هر نقطه که می رسید می شنید گروهی از دشمن آنجا بوده و همینکه از آمدن عمروعاص مطلع شده اند گریخته اند. عمروعاص تا آخرین نقطه سرزمینهای قبایل بلی، عذره و بَلْقِن پیش رفت و در اواخر کار به گروهی از دشمن برخورد که نفرات زیادی نداشتند. ساعتی با یکدیگر جنگیدند و تیراندازی کردند و در آن روز تیری به بازوی عامر بن ربیعہ خورد و مجروح شد. آنگاه مسلمانان بر دشمن حمله بردند و آنها با ناتوانی گریختند و در سرزمینهای دیگر پراکنده شدند. عمروعاص همه آن بلاد را تسخیر کرد و چند روزی همانجا اقامت کرد و از تجمع دشمن چیزی نشنید و متوجه نشد که به کجا گریخته اند.

عمروعاص اسب سواران را اعزام می داشت و آنها تعدادی شتر و بز به غنیمت می گرفتند که آنها را می کشتند و می خوردند. در این مورد غنیمت بیش از این نبود و غنیمت دیگری هم به دست نیامده بود که تقسیم کنند.

رافع بن ابی رافع طائی می گوید: من هم جزء کسانی بودم که با ابو عبیده آمده بودم. من در دوره جاهلیت به اموال مردم غارت می بردم و آب را در تخم شتر مرغ پنهان می کردم و در نقاطی که خودم می دانستم زیر خاک می نهادم و هرگاه که سخت تشنه می شدم به سراغ آن می رفتم و می آشامیدم. چون برای این سربزه حرکت کردیم گفتیم: برای خودم همسفری را انتخاب خواهیم کرد که خداوند مرا از او بهره مند سازد. پس ابوبکر صدیق را برگزیدم و با او مصاحب شدم. او عباپی فدکی داشت که به هنگام حرکت با چوبی از آن سایه بان درست می کرد و هنگامی که فرود می آمدیم، آن را فرش خود قرار می دادیم. چون از این سفر برگشتیم گفتیم: ای ابوبکر خدا تو را رحمت کناد، چیزی به من بیاموز که خداوند متعال مرا از آن بهره مند فرماید. گفت: اگر سوال هم نمی کردی خودم این کار را می کردم. به خدا شکر تورا، نماز را برپا دار، زکات را

بپرداز، رمضان روزه بگیر، حج و عمره بگزار، و هرگز حتی بر دو نفر از مسلمانان فرماندهی مکن. گفتم: آنچه در مورد روزه و نماز و حج گفتی انجام خواهم داد، ولی در مورد فرماندهی، من می بینم که مردم به این شرف و ثروت و منزلت در حضور پیامبر (ص) و پیش مردم نمی رسند، مگر بواسطه فرماندهی و امارت. ابوبکر گفت: تو از من پند و نصیحتی خواستی و من هم آنچه در دل داشتم برایت گفتم، این را متوجه باش که مردم یا به میل و رغبت یا از روی ناچاری به اسلام در آمدند و خداوند آنها را از ظلم و ستم دیگران پناه داد. مردم همه به سوی خدا بر می گردند و پناه دادگان اویند و امانت خداوندند، و هر کس اندک ستمی به ایشان روا دارد مثل این است که به پناهندگان خدا ستم کرده باشد، و حال آنکه اگر گوسپند یا شتری از شما گم بشود، عضلات شما برای همسایگانان از روی خشم ستمبر می شود. باید دانست که خداوند هم مواظب بندگان خود است.

ابورافع گوید: پس از اینکه رسول خدا (ص) رحلت فرمود و ابوبکر خلیفه شد پیش او رفتم و گفتم: ای ابوبکر مگر تو مرا نهی نمی کردی که فرمانده دو نفر هم نباشم؟ گفت: چرا هم اکنون هم بر این عقیده ام. گفتم: پس چگونه فرماندهی بر امت محمد (ص) را پذیرفتی؟ گفت: مردم اختلاف کردند و ترسیدم که هلاک شوند و مرا دعوت کردند و چاره ای نیافتم.

عوف بن مالک اشجعی دوست ابوبکر و عمر هم در این سربزه همراه آنها بود. عوف روزی در لشکرگاه به گروهی برخورد که لاشه چند پرواری در دست آنها بود و از تقسیم آن عاجز بودند. عوف کاملاً می دانست که چگونه لاشه را ریز ریز کند، لذا به آنها گفت: اگر من اینها را برای شما تقسیم کنم سهمی به من می دهید؟ گفتند: آری یکدهم به تو خواهیم داد. او چنان کرد و سهمش را برای یاران خود آورد که آن را پخته و خوردند. همینکه از خوردن فارغ شدند، ابوبکر و عمر از او پرسیدند: این گوشت را از کجا آورده بودی؟ چون موضوع را گفت، گفتند: به خدا قسم کار خوبی نکردی که از آن به خورد ما دادی. عمر و ابوبکر شروع به قی کرده و غذا را عمداً برگرداندند، و چون آن دو این کار را کردند، تمام افراد لشکر که از آن غذا خورده بودند، چنان کردند. عمر و ابوبکر به عوف گفتند: برای گرفتن مزد خود عجله و شتاب کردی! ابو عبیده هم به او همین را گفت.

گوید: به هنگام مراجعت در شبی بسیار سرد عمروعاص محتلم شد و به یاران خود گفت: نظر شما چیست؟ من محتلم شدم و اگر غسل کنم از سرما خواهم مرد. پس آبی خواست و وضو گرفت و عورت خود را شست و تیمم کرد و با مردم نماز گزارد.

نخستین کسی را که عمروعاص برای رساندن خبر به حضور رسول خدا (ص) فرستاد



همین عوف بن مالک اَشْجَعِي بود. گوید: من سحرگاه در حالی که پیامبر (ص) در خانه خود نماز می‌گزارد به حضورش رسیدم و سلام دادم. حضرت فرمود: عوف بن مالک هستی؟ گفتم: آری ای رسول خدا. فرمود: همان کسی که گوشت‌های پرواری داشت؟ گفتم: آری. رسول خدا در این باره مطلب دیگری نفرمود و گفت: اخبار را بگو! و من شروع به گفتن اخبار کردم و داستان ابو عبیده بن جراح و عمرو عاص را به اطلاع ایشان رساندم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند ابو عبیده بن جراح را رحمت کناد! سپس به آن حضرت خبر دادم که عمرو عاص جنب بود و آبی که همراه داشت بیش از آن نبود که عورت خود را بشوید و تیمم کرد و با ما نماز گزارد. رسول خدا (ص) سکوت فرمود. چون عمرو عاص به حضور رسول خدا (ص) رسید پیامبر از موضوع نماز پرسیدند. عمرو گفت: سوگند به کسی که تو را به راستی و حق مبعوث فرموده است اگر غسل می‌کردم می‌مردم. که هرگز چنان سرمایی ندیده بودم و خداوند هم فرموده است: وَلَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا... خود را مکشید که خداوند نسبت به شما مهربان است. رسول خدا (ص) لبخند زدند و خبری به ما نرسیده است که در این مورد چیز دیگری فرموده باشند.

### سریه خبط به فرماندهی ابو عبیده

واقدی گوید: داود بن قیس، و مالک بن انس، و ابراهیم بن محمد انصاری که از فرزندان ثابت بن قیس بن شماس است، و خارجه بن حارث هر یک برای من این مطلب را نقل کردند و برخی از ایشان مطالب بیشتری اظهار کردند.

گفتند: رسول خدا (ص) ابو عبیده بن جراح را به سریه‌یی اعزام فرمود که مهاجران و انصار در آن شرکت داشتند و شمار مسلمانان در آن سیصد نفر بود. منطقه اعزامی ایشان کنار دریا و به سوی قبیله‌ای از جهینه بود. در آن سفر مسلمانان گرفتار قحطی و گرسنگی شدید شدند و ابو عبیده دستور داد تا زاد و توشه را جمع‌آوری و جیره بندی کنند. کار به آنجا کشید که یک دانه خرما را میان چند نفر تقسیم می‌کردند. از جابر پرسیدند: یک سوم خرما چه ارزشی دارد و چه کاری از آن ساخته است؟ گفت: مردم کمبود آن را احساس کردند و قدر نعمت را

دانستند. گوید: هیچ مرکوبی هم همراه آنها نبود و همگان پیاده بودند. فقط چند شتری برای حمل زاد و توشه خود داشتند. آنها شروع به خوردن برگ‌های خاردار بوته‌ها کردند که در نتیجه لب‌های آنان متورم شده و به صورت لب شتر درآمد.

گوید: بر همین منوال بودیم تا آنجا که برخی می‌گفتند، اگر در این حال به دشمن برخورد کنیم توان و یارای حرکت به سوی او را نخواهیم داشت چون بسیار ناتوان و ضعیف شده‌ایم. قیس بن سعد بن عباده می‌گفت: چه کسی حاضر است که از من خرما در قبال گوساله و بز پرواری بخرد مشروط بر آنکه پرواریها را اینجا تحویل دهد و خرما را من در مدینه تحویل دهم؟ عمر می‌گفت: کار این جوان موجب تعجب است، خودش هیچ مالی ندارد و نسبت به اموال دیگران تعهد می‌کند. اتفاقاً مردی از جهینه را یافتند و قیس بن سعد به او گفت: چند پروار به من بفروش و بهای آن را به صورت چند بار خرما در مدینه پرداخت خواهم کرد. مرد جهنی گفت: تو کیستی؟ گفت: من قیس پسر سعد بن عباده بن ذلیم هستم. جهنی گفت: اول نسبت خودت را نگفته بودی، میان من و سعد بن عباده دوستی است، او سرور مردم مدینه است. قیس از او پنج پرواری خرید که در قبال هر یک دو بار خرما بپردازد. مرد جهنی شرط کرد خرمایی که پرداخت می‌شود از نوع خرمای ذخیره و خشک و از خرماهای نخلستانهای آل ذلیم باشد. قیس گفت: قبول است. مرد جهنی گفت: برخی را گواه این تعهد بگیر. تنی چند از انصار و تنی چند از مهاجران گواهی دادند. قیس به فروشنده گفت: تو نیز هر کس را که می‌خواهی گواه بگیر. از جمله کسانی که او به شهادت طلبید عمر بن خطاب بود که عمر گفت: من گواهی نمی‌دهم زیرا این جوان تهی دست است و خودش مالی ندارد و ثروت از پدر اوست. فروشنده گفت: گمان نمی‌کنم که سعد بن عباده در مورد پرداخت چند بار خرما آن هم نسبت به تعهد فرزندش کوتاهی کند. وانگهی من در این جوان چهره و کارهای پسندیده می‌بینم. در این مورد میان عمر و قیس بگو مگویی صورت گرفت. به طوری که قیس به درستی با او سخن گفت.

قیس، پرواریها را گرفت و سه روز پیایی در هر روز یک پرواری کشت و لشکر را اطعام کرد و چون روز چهارم فرا رسید فرمانده لشکر او را از این کار منع کرد و گفت: تو که مالی نداری چرا تعهد خود را سنگینتر می‌کنی؟

محمد بن یحیی بن سهل، از پدرش، از قول رافع بن خدیج برایم نقل کرد که گفت: عمر و ابو عبیده با هم آمدند؛ ابو عبیده به قیس گفت: به تو حکم می‌کنم که دیگر پرواری نکشی، تو که مالی نداری می‌خواهی تعهد خودت را سنگینتر بکنی؟ قیس گفت: ای ابو عبیده آیا تصور می‌کنی سعد بن عباده که همواره وامهای مردم را می‌پردازد و هزینه‌های ایشان را متحمل

(۱) سوره ۴، بخشی از آیه ۳۲.

(۲) خبط، نام منطقه‌ای است در جهنه که فاصله آن تا مدینه پنج روز است، البته به معنی برگ خشک هم هست و ممکن است وجه تسمیه به واسطه این باشد که از شدت گرسنگی برگ می‌خوردند. به منتهی الارب، رجوع شود. - م.



می‌شود و معمولاً در قحط سالی مردم را اطعام می‌کند، از پرداخت چند بار خرما در مورد مجاهدان راه خدا خودداری می‌کند؟ نزدیک بود که ابو عبیده ملایم و نرم شود و او را آزاد بگذارد که عمر گفت: دستور بده که نکنند! و ابو عبیده اجازه نداد که روز چهارم قیس چیزی بکشد. در نتیجه دو پرواری همراه قیس باقی ماند و مردم بعد از آن روز برای خوراک خود به ماهی دسترسی یافتند. قیس آن دو پرواری را که باقی مانده بود با خود به مدینه آورد و برای سواری از آنها استفاده شده بود.

انفاقاً همینکه خبر گرسنگی شدید لشکر به مدینه رسید، سعد بن عباده گفت: اگر قیس آنچنان باشد که من او را شناخته‌ام برای ایشان چیزی تهیه خواهد کرد. چون قیس به مدینه آمد سعد به دیدارش رفت و گفت: هنگامی که لشکر دچار کمبود مواد غذایی و گرسنگی شد چه کردی؟ گفت: برای ایشان پرواری کشتم. گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ گفت: باز هم کشتم. گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ گفت: باز هم کشتم. پدر گفت: چه خوب، بعد چه کردی؟ قیس گفت: دیگر مرا از آن کار نهی کردند. پرسید: چه کسی نهی کرد؟ گفت: فرمانده من ابو عبیده. سعد بن عباده گفت: برای چه؟ گفت: می‌پنداشت که من مالی ندارم و می‌گفت که مال از آن پدرت است. من به او گفتم: پدرم معمولاً وام مقروضین بیگانه را می‌پردازد و متحمل هزینه می‌شود، و در قحط سالی به مردم اطعام می‌کند، آن وقت تصور می‌کنی این کار را برای من انجام نمی‌دهد؟ سعد بن عباده به قیس گفت: چهار نخلستان از آن تو باشد. گوید: سعد بن عباده در این مورد سندی نوشت و آن سند را نزد ابو عبیده آوردند و او هم گواهی نوشت، و پیش عمر آوردند و او از نوشتن گواهی خودداری کرد. گوید: از کوچکترین آن نخلستانها پنجاه بار خرما محصول به دست می‌آمد.

مرد جهنی هم همراه قیس آمد؛ سعد بن عباده خرمای او را پرداخت و جامه ای به او داد و او را سواره برگرداند. چون رفتار قیس به اطلاع رسول خدا (ص) رسید فرمود: او در خاندان جود و بخشش است.

مالك بن انس، از وهب بن کيسان، از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که گفته است: دریا برای ما ماهی ای به کنار آب افکند که چون کوه کوچکی بود و لشکر، دوازده شب از آن خوردند. آنگاه ابو عبیده دستور داد که یکی از دنده های آن را به زمین فرو بردند و ماده شتری از زیر آن عبور می‌کرد بدون اینکه کوهانش به بالای استخوان بخورد.

ابن ابی ذئب، از قول پدرش، از قول جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که: آن ماهی چنان بزرگ بود که مردی در چشم خانه اش می‌نشست و مرد سواره در حالی که سوار بر شتر بود از

میان دو دنده آن می‌گذشت.

عبدالله بن حجازی، از عمر بن عثمان بن شجاع برایم نقل می‌کرد که گفته است: چون آن مرد جهنی پیش سعد بن عباده آمد، گفت: ای ابو ثابت به خدا من به خوبی پسر تو عمل نکردم و فقط در برابر مال عملی انجام دادم، پسر تو سروری از سران قوم خود است؛ امیر لشکر مرا از معامله با او منع می‌کرد، گفتم: چرا مرا منع می‌کنی؟ گفت: مالی ندارد. ولی همینکه نسب خود را گفت و او را شناختم دانستم که تو مظهر معالی اخلاق و نمونه کامل آن هستی و تو چنانی که نسبت به بیگانگان هیچگاه نکوهشی نداری. گوید: سعد بن عباده در آن روز به پسرش اموال فراوانی بخشید.

### سریه خضیره به فرماندهی ابو قتاده در

#### شعبان سال هشتم

واقدی گوید: محمد بن سهل بن ابی حشمه، از پدرش نقل کرد که عبدالله بن ابی حذرد اسلمی می‌گفت: من دختر سراقه بن حارثه نجاری را که در بدر کشته شده بود به همسری گرفتم و هیچ چیزی از دنیا در نظرم بهتر از او نبود. دوست درهم مهر او کردم و هیچ چیزی هم نداشتم که به او هدیه کنم. با خود گفتم، باید به خدا و رسول خدا توکل کرد. به حضور رسول خدا (ص) آمدم و موضوع را به اطلاع ایشان رساندم. حضرت فرمود: چه قدر مهر او کرده‌ای؟ گفتم: دوست درهم. فرمود: اگر این پول از بطحان هم به دست شما می‌آمد بیش از این مهر نمی‌کردید [کنایه از زیادی مهر است]. گفتم: ای رسول خدا، درباره پرداخت مهریه او به من کمک کنید. فرمود: اکنون چیزی پیش ما نیست که بتوانم به تو کمکی کنم، ولی تصمیم دارم ابوقتاده را همراه چهارده نفر دیگر به سریه ای بفرستم، دلت می‌خواهد که تو هم همراه ایشان بروی؟ امیدوارم خداوند به اندازه مهریه زنت به تو غنیمت عنایت فرماید. گفتم: آری، حاضرم. گوید: ما شانزده نفر بودیم که ابو قتاده فرمانده ما بود. پیامبر (ص) ما را به غطفان و ناحیه نجد اعزام فرمود و دستور داد که شبها حرکت، و روزها کمین کنید و غارت ببرید، و زنان و کودکان را نکشید.

گوید: به ناحیه غطفان رسیدیم و به اردوی بزرگی از ایشان هجوم بردیم. پیش از حمله، ابو قتاده برای ما سخنرانی کرد و توصیه به تقوی نسبت به خداوند عزوجل کرد و آنگاه هر دو نفر را با یکدیگر هم‌رمز و رفیق کرد و گفت: هیچ کس از هم‌رمز خود جدا نشود مگر اینکه هم‌رمز او کشته شود که در این صورت باید پیش من برگردد و خبرش را بدهد، و نباید کسی پیش من بیاید



و چون از او بیرسم از همزمت چه خبر داری؟ بگوید: نمی دانم و از او خبری ندارم. و هرگاه من تکبیر گفتم شما هم تکبیر بگوئید و چون حمله کردم شما هم حمله کنید، زیاد هم در تعقیب دشمن به راه دور نروید.

گوید: اردوگاه را محاصره کردیم و شنیدیم که مردی فریاد می کشید و می گفت: یا خَضرَه (سبزه و خرمی). من این کلمه را به فال نیک گرفتم و گفتم: به خیر و نعمت خواهم رسید و زخم را پیش خودم خواهم آورد. و ما شبانگاه به آنها حمله کرده بودیم. ابو قتاده شمشیرش را کشید و ما هم شمشیرهای خود را کشیدیم و او تکبیر گفت، ما هم تکبیر گفتیم و بر اردو حمله بردیم. مردانی به جنگ پرداختند و مرد بلند قامتی در حالی که شمشیر خود را کشیده بود و به سوی عقب حرکت می کرد می گفت: ای مسلمان به سوی بهشت بشتاب! من او را تعقیب کردم. او گفت: این پیامبر شما بسیار مکار است و کار او از آن کارهاست که همیشه می گوید: بهشت! و به ما ریشخند می زند. من متوجه شدم که او حمله خواهد کرد این بود که به تعقیبش پرداختیم. رفیق من مرا صدا زد که: دور نرو مگر نفهمیدی که فرمانده ما، ما را از تعقیب منع کرد. ولی من به دشمن رسیدم و تیری رها کردم که به پس سر او خورد و او همچنان می گفت: ای مسلمان با این عمل خود به بهشت نزدیک شو! و من همچنان او را تیر زد تا کشته شد و به زمین افتاد و شمشیر او را برای خودم برداشتم. رفیق و همرزم من مرا صدا می زد و می گفت: کجا می روی؟ به خدا قسم اگر من پیش ابو قتاده بروم این کار تو را به او خبر خواهم داد. گوید: من پیش از آنکه ابو قتاده را بینم همان دوستم را دیدم و پرسیدم: ابو قتاده درباره من سؤال کرد؟ گفت: آری و نسبت به تو و من خشمگین است. و همو به من خبر داد که مسلمانان غنایم را جمع کرده اند و هر کس از دشمن را هم که به مقابله آمده است کشته اند.

من پیش ابو قتاده آمدم. او مرا سرزنش کرد، و من به او گفتم: مردی را کشتم که چنین و چنان می گفت و حرفهای او را برایش نقل کردم. آن وقت شتران و دامها را جلو انداختیم، و زنان اسیر را سوار کردیم، و غلافهای شمشیرها را به جهاز شتران آویخته بودیم. چون صبح شد من دیدم بر روی شترم زنی سیه پوش چون آهو نشسته است، چنان بود که گویی بر شتر من قطران مالیده اند. آن زن شروع به نگاه کردن به پشت سر خود کرد و مکرر این کار را کرد و می گریست. من گفتم: به چه چیزی می نگری؟ گفت: به خدا چشم به راه مردی هستم که اگر زنده می بود ما را از دست شما نجات می داد. من احساس کردم که باید همان کسی باشد که در کشته بودمش، پس به او گفتم: به خدا سوگند من خودم او را کشتم، و این شمشیر اوست که در غلافش از جهاز شتر آویخته است. او نگاهی کرد و گفت: آری این غلاف شمشیر اوست، اگر

راست می گویی شمشیر را هم بیرون بیاور تا بینم. و من آن را بیرون آوردم و دوباره در غلاف نهادم، و او در نومییدی شروع به گریه کرد.

ابن ابی حذَرَد گوید: تمام شتران و دامها را به حضور رسول خدا (ص) آوردیم. ابو مودود، از عبدالرحمن بن عبدالله بن ابی حذَرَد، از قول پدرش نقل کرد که گفته است: چون از غزوه خضره برگشتیم، غنایمی نصیب ما شد که سهم هر مرد معادل دوازده شتر بود، و من توانستم با همسرم عروسی کنم و خداوند به من خیر عنایت فرمود. عبدالله بن جعفر، از جعفر بن عمرو برایم نقل کرد که: این سریه پانزده شبانه روز طول کشید و آنها دویست شتر و هزار بز و اسیران زیادی آوردند که خمس آن را کنار گذاشتند. سهم هر يك از ایشان معادل دوازده شتر بود، و هر شتر را معادل ده بز یا گوسپند می داشتند. ابن ابی سَبْرَه، از اسحاق بن عبدالله، از عبدالرحمن بن ابی حذَرَد، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: در این سفر چهار زن اسیر گرفتیم، در میان ایشان دوشیزه جوانی بود که مانند غزال به نظر می رسید و از لحاظ کمی سن و سال و زیبایی چیز عجیبی بود. تعدادی پسر بچه و دختر بچه هم به اسیری گرفته بودیم. چون اسیران را تقسیم کردند آن دخترک بسیار زیبا در سهم ابو قتاده قرار گرفت. مَحْمِیة بن جَزْء زبیدی به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: در این سفر دخترک بسیار زیبایی نصیب ابو قتاده شده است و شما به من وعده فرموده بودید که در اولین مورد که خداوند به شما فیء عنایت فرماید زنی به من بدهید. پیامبر (ص) کسی پیش ابو قتاده فرستادند و فرمودند: کنیزکی که سهم تو شده چگونه است؟ ابو قتاده گفت: جاریه زیبایی است که پس از بیرون کردن خمس بجای سهم غنیمت خود او را برای خود انتخاب کرده ام. فرمود: آن را به من ببخش. گفت: چنین خواهم کرد. پیامبر (ص) او را گرفتند و به مَحْمِیة بن جَزْء زبیدی بخشیدند.

### غزوه فتح

محمد بن عبدالله، موسی بن محمد، عبدالله بن جعفر، عبدالله بن یزید، ابن ابی حَبِیبه، ابن ابی سَبْرَه، عبدالحمید بن جعفر، عبدالرحمن بن عبدالعزیز، یونس بن محمد، محمد بن یحیی بن سَهْل، ابن ابی حَتمه، محمد بن صالح بن دینار، نُجَیح، أُسامه بن زید، حِزام بن هشام، مُعَاذ بن محمد بن یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و مَعْمَر بن راشد، هر يك بخشی از مطالب مربوط به فتح مکه را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب بیشتری می دانستند، و افراد دیگر هم غرض از ایشان را در این مورد مطالبه گفته اند که من تمام مطالبی را که شنیده ام



گفتند، در دوره جاهلیت قبیله خزاعه مردی از بنی بکر را کشتند و اموالش را گرفتند. پس از آن مردی از خزاعه به بنی دیل گذشت که آنها هم او را کشتند و در نتیجه حالت جنگی میان ایشان پیش آمد. اتفاقاً فرزندان اسود بن رزن - ذوب، و سلمی و کلثوم گذارشان بر خزاعه افتاد و افراد خزاعه آنها را در عرفات و کنار ستونهای حرم کشتند. قوم اسود در جاهلیت به لطف خود دینه دو نفر را به بنی بکر پرداختند، این بود که از یکدیگر گذشت کردند و به خاطر اسلام ظاهراً دست از یکدیگر برداشتند؛ ولی در باطن همچنان نسبت به هم دشمنی و عداوت داشتند و چون اسلام همه اطراف آنها را فرا گرفته بود، از جنگ با یکدیگر خودداری می کردند.

چون صلح حدیبیه پیش آمد، خزاعه در عقد حمایت رسول خدا (ص) قرار گرفتند و پیمان آن حضرت را پذیرفتند. خزاعه قبلاً از همیمانان عبدالمطلب بودند و پیامبر (ص) این را می دانست، و در آن هنگام خزاعه نامه را به حضور پیامبر آوردند و آن را خواندند. واقدی گوید: نامه عبدالمطلب چنین بود: «باسمک اللهم، این پیمان نامه عبدالمطلب است برای خزاعه، در هنگامی که سران و خردمندان ایشان آمده بودند، افرادی هم که نیامده اند به آنچه که حضار پذیرند راضی هستند. میان ما و شما پیمانها و قراردادهای الهی خواهد بود که هیچگاه به فراموشی سپرده نشود تا در نتیجه هیچ خصومت و دشمنی صورت نگیرد. تا هنگامی که کوههای ثبیر و حراء پا برجاست و تا هنگامی که دریا موج می زند (خیس کننده است) دست ما یکی و نصرت و یاری ما برای یکدیگر خواهد بود و تا روزگار پا بر جا و باقی است امیدواریم مطلب تازه ای بر این افزوده نشود». ابی بن کعب این پیمان نامه را برای رسول خدا (ص) خواند. آن حضرت فرمود: مطالب این پیمان چقدر برای من آشناست، اکنون هم که اسلام آورده اید بر همان پیمان باشید که هر پیمان محبت آمیز دوره جاهلی در اسلام مورد کمال تأیید است هر چند که در اسلام آن گونه پیمانها منعقد نمی شود.

هنگامی که پیامبر (ص) در منطقه آبگیر اشطاط بودند، بریده بن حصیب قبیله اسلم را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت: ای رسول خدا، اینها افراد قبیله اسلمند و این جایگاه هم محلی است که در آن نزول کرده اند؛ گروه زیادی از ایشان به سوی شما هجرت کرده اند و گروهی هم کنار دامها و چهارپایان خود مانده اند و در پی معاش خویشند. پیامبر (ص)

(۱) اشطاط، در سه مبل سرزمینهای عسکان به جانب مکه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۵۲).

فرمودند: شما هر جا که باشید به منزله مهاجران خواهید بود. سپس علاء بن حضرمی را احضار و دستور فرمود تا برای ایشان نامه ای بنویسد و او چنین نگاشت: «این نامه ای است از محمد رسول خدا برای قبیله اسلم، آنهایی که به خدا ایمان آورده و گواهی داده اند که پروردگاری جز او نیست و محمد (ص) بنده و رسول اوست، چنین کسانی در امان الهی قرار دارند و در ذمه خدا و رسول خدا هستند. امر ما و شما یکی است و علیه هر کس که به ما ستم کند متفق هستیم، دست ما یکی و پیروزی برای ما یکسان است. برای صحرا نشینان و کوچ کنندگان قبیله اسلم هم همین مراتب محفوظ است و آنها هر جا که بروند در حکم مهاجران خواهند بود». ابوبکر صدیق گفت: ای رسول خدا، بریده بن حصیب برای قوم خود مردی فرخنده و پر برکت است، به خاطر دارید به هنگام هجرت به مدینه شبی بر او گذشتیم و گروهی زیاد از بستگان او ایلام آوردند. پیامبر (ص) فرمود: بریده هم برای قوم خود و هم برای دیگران مرد پر برکتی است. بهترین خویشاوند آن کسی است که از قوم خود دفاع کند، مشروط بر آنکه به گناه نیفتد، که در گناه خیر و برکتی نیست.

عبدالله بن عمرو بن زهیر، از قول میخجن بن وهب برایم نقل می کرد که: آخرین درگیری میان خزاعه و کثانه چنین بود که آنس بن زئیم دلی رسول خدا (ص) را هجو کرد. نوجوانی از خزاعه آن را شنید و به انس حمله برد و سرش را شکست. او هم پیش خوشان خود رفت و شکستگی سر خود را به آنها نشان داد. با توجه به سوابقی که میان ایشان بود و بنی بکر در صدد انتقام و خونخواهی از خزاعه بودند، همین مسأله موجب فتنه گردید. چون ماه شعبان فرا رسید و در آن هنگام بیست و دو ماه از صلح حدیبیه گذشته بود، بنی نفاثه که از بنی بکر بودند، با اشراف قریش صحبت کردند که آنها را برای جنگ با بنی خزاعه از لحاظ نیرو و اسلحه یاری دهند - بنی مدلج خود را از معرکه کنار کشیدند و پیمان شکنی نکردند - بنی نفاثه همچنان با قریش مذاکره کردند و کسانی را که به وسیله خزاعه کشته شده بودند به یاد آنها می آوردند و مسئله خویشاوندی خود با قریش و پایداری خود نسبت به عهد و پیمان قریش را تذکر می دادند، و یادآور شدند که خزاعه در عهد و پیمان پیامبر در آمده اند. به این ترتیب قریش با شتاب فراوان با ایشان هماهنگ شدند، غیر از ابوسفیان که نه با او مشورت کردند و نه از این موضوع آگاه شد. و هم گفته اند که قریش با ابوسفیان در این مورد مذاکره کردند ولی او نپذیرفت و مخالفت کرد. بنی نفاثه و بنی بکر گفتند: خود ما از عهده خزاعه بر می آیم و قریش هم ایشان را از لحاظ ساز و برگ نظامی یاری دادند و این کارها را سخت پوشیده انجام می دادند که خزاعه متوجه نشوند و در صدد گریز و مقابله بر نیایند.



قبیله خزاعه به واسطه مانعی که اسلام ایجاد کرده بود در آرامش و به حال صلح بودند. قریش و همراهان در منطقه وتیرگرد آمدند و میان ایشان گروهی از بزرگان قریش هم بودند در حالی که چهره خود را با نقاب پوشانده بودند تا شناخته نشوند، مانند: صفوان بن امیه، مکرز بن حفص بن اخیف، حویطب بن عبدالعزی و ضمناً بردگان و غلامان خود را هم همراه آورده بودند.

سالار بنی بکر نوفل بن معاویه دُولی بود. این گروه شبانه به خزاعه شبیخون زدند و خزاعه هیچ آمادگی و اطلاعی هم از دسیسه دشمن نداشتند و گرنه در حال آماده باش می بودند. بنی بکر شروع به کشتن افراد بنی خزاعه کردند و آنها را تا محل ستونهای حرم مکه تعقیب کردند. بنی خزاعه به نوفل بن معاویه می گفتند: رعایت حرمت خدای خودت را بکن! مگر نه این است که وارد حرم شده ای؟ نوفل می گفت: امروز من خدایی ندارم. و خطاب به بنی بکر می گفت: شما که در قدیم هم از حاجیان دزدی می کردید حالا خون خود را از دشمن خویش گرفتید؟ اکنون هم هیچکس بدون اجازه من حق ندارد به خانه و پیش زن خود برود، و هیچکس هم خونخواهی خود را از امروز به تأخیر نیندازد.

قبیله خزاعه چون در سپیده دم به مکه رسیدند، به خانه بدیل بن ورقاء و رافع خزاعی وارد شدند. رؤسای قریش هم به خانه های خود رفتند و می پنداشتند کسی ایشان را شناخته است و شرکت ایشان در این جنگ به محمد (ص) گزارش نخواهد شد.

عبدالله بن عامر اسلمی، از عطاء بن ابی مروان برایم نقل کرد که: در آن شب بنی بکر و قریش بیست نفر از خزاعه را کشتند و ایشان در خانه رافع و بدیل جمع شدند. صبح آن روز، تمام بنی خزاعه همراه کشتگان بر در خانه بدیل جمع شدند - و رافع هم از دوستان خزاعه بود. قریش هم از کاری که کرده بودند، سخت پشیمان و بیمناک شدند و متوجه گردیدند که در واقع پیمان میان خود و رسول خدا (ص) را شکسته اند.

عبدالله بن عمرو بن زهیر، از عبدالله بن عکرمه بن عبدالحارث بن هشام برایم نقل کرد که می گفته است: حارث بن هشام، و ابن ابی ربیع پیش صفوان بن امیه و سهیل بن عمرو، و عکرمه بن ابی جهل آمدند و ایشان را سرزنش کردند و گفتند: چرا بنی بکر را یاری دادید و حال آنکه هنوز مدت عهدنامه شما و محمد باقی است و این کار پیمان شکنی است. چون ایشان برگشتند آنها مخفیانه با نوفل بن معاویه دسیسه کردند و سهیل بن عمرو به نوفل گفت: دیدی که ما تو و خویشاوندانت را یاری دادیم و گروهی از خزاعه را کشتی، و حالا خیال داری بقیه را هم بکشی، دیگر حرف تو را گوش نمی دهیم، بنی خزاعه را به ما واگذار. گفت:

چنین کنم. و آنها را رها کرد و از مکه بیرون رفت. ابن قیس الرقیات در مورد این کار سهیل بن عمرو می گوید: سهیل بن عمرو، دایه های خود را که بنی خزاعه بودند حمایت کرد در آن هنگامی که قبایل در مکه ایشان را محاصره کرده بودند ابن لُعط دیلی هم در این مورد این اشعار را سروده است:

آیا به افراد دور افتاده قبیله خیر رسیده است که ما،

بنی کعب را به بدترین وضعی از خود رانندیم؛

ما آنها را در خانه رافع و در خانه بدیل،

زندانی کردیم زندانی نه چندان طولانی؛

آنها را زندان کردیم و روز آنان طولانی شد،

و ما از هر طرف با لشکری جرار حمله آوردیم؛

آنها را مانند بزهای کوهی کشتیم،

گویی شیرانی بودیم که با شمشیرهای تیز بر آنها هجوم بردیم.

گوید: حارث بن هشام و عبدالله بن ابی ربیع پیش ابوسفیان رفتند و گفتند: باید این کاری که پیش آمده است اصلاح شود، و به خدا قسم اگر این موضوع درست نشود محمد همراه اصحاب خود به سراغ شما خواهد آمد. ابوسفیان گفت: آری، هند دختر عتبه هم خوابی دیده است که مرا سخت ناخوشایند آمده و آن را خوابی بد فرجام می بینم و از شر آن می ترسم. گفتند: چه خوابی دیده است؟ گفت: سیلی از خون را دیده است که از کوه حجون سرازیر شده و تا کوه خندمه را مملو و انباشته از خون کرده است و بعد دیده است که گویی این خون از میان رفت. آنها هم از این خواب خوششان نیامد و گفتند این خواب شر است.

مجمع بن یعقوب، از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: چون ابوسفیان متوجه موضوع شد گفت: به خدا سوگند که من از این کار اطلاعی نداشتم و حاضر هم نبودم، با وجود این، همه اش بر من بار خواهد شد، و به خدا قسم حتی با من مشورت هم نکردند و علاقه مند به آن هم نبودم تا آن که خبرش به من رسید. به خدا گمان می کنم، و گمان من هم راست است، که محمد حتماً با ما جنگ خواهد کرد. چاره ای نیست مگر آنکه پیش از وصول این خبر به محمد پیش او بروم و درباره تجدید پیمان صلح و تمديد مدت آن با او گفتگو کنم. قریش گفتند، به خدا سوگند که رأی پسندیده است! چه، ایشان از یاری دادن بنی بکر علیه خزاعه پشیمان شده بودند و دانستند که رسول خدا (ص) دست از سر ایشان بر نمی دارد تا جنگ کند.



ابوسفیان همراه یکی از آزاد کرده‌های خود با دو شتر حرکت کرد و ستابان می‌رفت و تصورس این بود که پس از آن جریان اولین کسی است که از مکه پیش رسول خدا (ص) خواهد رفت.

واقعی گوید: درباره بنی خزاعه مطلب دیگری هم شنیده‌ام ولی کسی از پیشینیان را ندیده‌ام که آن را بداند و حال آنکه شخص مورد اعتمادی آن را روایت می‌کند، و کسی هم که خبر از او نقل شده است تقه و مورد اعتماد است؛ در عین حال کسی را ندیده‌ام که آن را نقل کند. من برای ابن جعفر و محمد بن صالح و ابومعمر و برخی دیگر از علمای مغازی و سیر آن مطلب را نقل کردم ولی همه منکر آن شدند و آن را صحیح ندانستند. به هر حال آن شخص مورد اعتمادم برایم نقل کرد که، از عمرو بن دینار شنیده‌ام که، از ابن عمر روایت می‌کرده است: چون سواران خزاعه به حضور رسول خدا (ص) آمدند و خبر دادند که گروهی از ایشان کشته شده‌اند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی از نظر شما متهم و مورد سوء ظن است؟ گفتند: قبیله بنی بکر. فرمود: همه‌شان؟ گفتند: نه، متهم اصلی بنی نفاثه هستند و سالارشان نوفل بن معاویه نفاثی است. فرمود: اینها هم از بنی بکرند، و من کسی پیش اهالی مکه می‌فرستم و در این مورد سوال می‌کنم و آنها را در پذیرش پیشنهادهایی مخیر می‌کنم.

پیامبر (ص) ضمّره را به مکه گسیل فرمود و مکیان را مخیر کرد که یکی از سه پیشنهاد را بپذیرند: یا دیه و خونبهای کشته شدگان خزاعه را بپردازند، یا پیمان و حمایت خود را از بنی نفاثه بردارند، یا پیمان حدیبیه منتفی باشد.

ضمّره به نمایندگی از طرف رسول خدا (ص) پیش مکیان آمد و به آنها خبر داد که رسول خدا (ص) آنها را مخیر فرموده است که یا خونبهای خزاعه را بپردازند، یا حمایت خود را از بنی نفاثه بردارند، یا آنکه عهد و پیمان میان رسول خدا (ص) و ایشان از هر دو سو لغو گردد. قرطه بن عبد عمرو اعجمی گفت: با توجه به این که میان بنی نفاثه گروهی مردم شرور هستند، درست نیست که خونبهای خزاعه را ما پرداخت کنیم و در نتیجه تنگدست شویم و چیزی برای خودمان باقی نماند؛ برداشتن حمایت از نفاثه هم درست نیست که در میان تمام عرب هیچ کس به قدر ایشان حرمت و تعظیم کعبه را نمی‌دارد و ایشان همپیمانان ما نیستند و ما از پیمان ایشان دست بر نمی‌داریم و هرگز چنین نمی‌کنیم، ولی پیمان خود را متقابلاً با محمد می‌شکنیم.

ضمّره به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفتار ایشان را نقل کرد. قریش از این کار هم پشیمان شدند و ابوسفیان بن حرب را برای مذاکره و تجدید پیمان به حضور رسول خدا (ص) فرستادند.

واقعی گوید: در عین حال همه یاران و اصحاب ما این مطلب را انکار کردند و گفتند،

رسول خدا (ص) تمام راههای مدینه را زیر نظر گرفت و اجازه نداد که خبری به قریش برسد تا اینکه ناگهانی بر آنها وارد شود. ولی من موضوع بالا را به حزام بن هشام کعبی گفتم، و او گفت: کسی که آن را گفته است چیزی را خلاف نگفته است، ولی اصل مطلب این است که من برایت می‌گویم: قریش از یاری دادن نفاثه پشیمان شدند و گفتند محمد با ما جنگ خواهد کرد.

عبدالله بن سعد بن ابی سرح - که کافر مرتدی بود و در این هنگام پیش قریش بود - گفت: من در این مورد نظری دارم و آن این است که محمد با شما جنگ نخواهد کرد مگر اینکه قبلاً شما را آگاه می‌کند و در انجام یکی از پیشنهادهای شما را مختار قرار می‌دهد که هر يك از آن پیشنهادها به مراتب از جنگ با او سبکتر و آسانتر خواهد بود. گفتند، پیشنهادهای محمد چه خواهد بود؟ گفت: کسی می‌فرستد و پیشنهاد می‌کند تا خونبهای کشته شدگان خزاعه را که بیست و سه نفرند بپردازد، یا اینکه از بنی نفاثه که پیمان شکنی کرده‌اند حمایت خود را بردارند، یا آماده جنگ باشید و پیمان میان ما لغو گردد، حالا به نظر شما کدام پیشنهاد را باید پذیرفت؟ قریش گفتند، حرف ابن ابی سرح صحیح و آخرین گفتار است، او کاملاً به روحیات محمد داناست. سهیل بن عمرو گفت: هیچ پیشنهادی آسانتر از این نیست که حمایت خود را از بنی نفاثه برداریم. سبیه بن عثمان عبّدری گفت: عجیب است که گاهی دایبهای خود را حفظ می‌کنی و گاهی هم بر آنها خشم می‌گیری! سهیل بن عمرو گفت: خزاعه مادر قبیله قریش نیست. سبیه گفت: این درست نیست، ولی اگر ما خونبهای کشته شدگان خزاعه را بپردازیم کاری آسانتر خواهد بود. قرطه بن عبد گفت: نه به خدا سوگند، خونبهای خزاعه را نمی‌پردازیم و از حمایت بنی نفاثه هم دست بر نمی‌داریم که آنها در گرفتاریهای ما ستونهای استوارند، وانگهی از ما یاری هم می‌طلبند، بنابراین پیمان محمد را لغو می‌کنیم. ابوسفیان گفت: این کار درستی نیست، مصلحت در انکار قضیه است و باید گفت که قریش اصلاً پیمان شکنی نکرده و مدت عهدنامه را رعایت کرده است، و اگر گروهی پیمان شکنی کرده‌اند بدون خواسته ما و بدون نظرخواهی از ما بوده است و تقصیری متوجه ما نیست. گفتند، این بهترین راه است و باید تمام این پیشنهادها را انکار کنیم. ابوسفیان گفت: من که نه شرکت داشتم و نه مورد مشورت قرار گرفتم، بنابراین من کاملاً راست می‌گویم، وانگهی من اصولاً این کار شما را خوش نمی‌داشتم و می‌دانستم که سرانجامش تیره‌روزی و بدبختی است. قریش به ابوسفیان گفتند، خودت برای این کار به مدینه برو! و او به منظور دیدار رسول خدا (ص) حرکت کرد.

واقعی گوید: این موضوع را که حزام نقل کرده بود برای ابن جعفر و دیگر یاران خود